

# بنام خدا

نام رمان: یک روز تو زندگی بودی (جلد دوم رمان ایلیا)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

نام نویسنده: قلب پاییز

ویراستار: Hamraz.raz.narcissus

سخن نویسنده: سلام دوستان از این که دیر شروع کردم منو ببخشین و دوستانی که جلد اولو خوندن می دونن که من نوشته بودم پدر نفس یک ماه دیگه حکم قصاصش اجرا می شه اما وقتی تحقیق کردم کمتر از یک سال همچین حکمی رو اجرا نمی کنن و شما اون یک ماه رو نادیده بگیرین و یک سال رو فرض کنین ممنون....

مقدمه:

نگاه تو

مانند نسیمی آرام

کشتی طوفان زده ام را

به فراسوی دریا های عاشقی کشاند

حیف که گردباد خیانتت مرا در هم درنوردید

قسمت اول نفس: خدای من چرا این جوری شد؟؟ من که چیزی نگفتم چرا این طوری شد این مصیبت جدید رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم... خدایا چه بدبختی بودم، من و نیاز بالا سرمامان نشسته بودیم و هق هق می کردیم... با شنیدن زنگ ناهنجار در خونه از جا پریدم و دماغم رو پر سرو صدا بالا کشیدم و با دو خودمو به حیاط رسوندم... نفهمیدم چطوری درو باز کردم ... دکتر اورژانس:بیمار کجاست؟؟؟ درحالی با درد هق هق می کردم با صدای پر دودی گفتم: تو خونه است تو رو خدا یه کاری کنید... دکتر که مرد مسن و عبوسی بود منو کنار زد و همراه دستیارش به سرعت داخل خونه شدن ... من هم دنبالشون دویدم و وارد خونه شدم... نیاز بیچاره همون طور با حال نزارش وسط تشکش نشسته بود و مظلومانه هق می زد... دکتر خودشو بالای سر مادرم رسوند و شروع کرد به معاینه کردن... دوباره دماغمو بالا کشیدم و با چونه ی لرزون به مامان خیره شدم... حواسم به وضع افتضاحم نبود، حواسم به نیاز با اون موهای ژولیده و لباس بیخودش هم نبود... تمامم چشم شده بود و به مامان خیره شدم... دستیار سفیدپوش هم یه چیزایی یادداشت می کرد... نگاه غضبناکمو حوالش کردم... مثل مترسک سرجالیز ایستاده بود و پرت و پرت می نوشت... البته من که نمی دیدم چی می نویسه اما دوست داشتم دق و دلیمو سرهمه خالی کنم... البته این در حد همون دوست داشتن می موند و فراتر از اون نمی رفت ... من بدبخت جز خودخوری هیچ غلطی نمی تونستم بکنم... هیچ غلطی!!! دکتر و دستیارش با یه حرکت مامانو روی برانکارد گذاشتن و به طرف درخروجی راه افتادن... هول به طرف به مانتو و شالم رفتم و دکمه های مانتو رو پس و پیش بستم و شال هم شلخته وار روی سرم انداختم...

+آقا تو رو به خدا بهم بگین چی شده؟ قبل از این که دکتر جواب بده چشمم به نیاز افتاد که با همون وضع پشت سر ما راه افتاده بود و به حیاط اومده بود

با صدای نیمه بلند غریدم:

-واسه چی با این وضعت پا شدی اومدی برو خونه زودباش ببینم...

اینو گفتم و با نوک انگشت اشاره م به خونه اشاره کردم... با بغض نگاهم کرد و خواست به این حرفم اعتراض کنه که با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-گمشو برو داخل نیاز...

بغضش ترکید و با دو رفت توی خونه... این اتفاقات سرجمع دو دقیقه بیشتر طول نکشیده بود و دکتر اورژانس هم که دیده بود من و نفس درگیریم توی آمبولانس رفته بود... خدارو شکر کردم که بدون من نرفته بودن... البته حق نداشتن جایی برن... مگه الکی بود؟ سوال قبل رو دوباره تکرار کردم... با قیافه ای که معلوم بود به خاطر تاخیری که برای بحث با نیاز پیش اومده بود این جوری برزخیه غرید:

-مادرت داره این جا جون میده دختر جون بعد تو دوساعت معطل میکنی بیا داخل زود...

مات و مبهوت از این عصبانیت رفتم پشت آمبولانس... دکتر سری با تاسف تکون داد اما چیزی نگفت... با لحن چند دقیقه پیشش دیگه جرأت نداشتم حال مامانو بیرسم... نگران بودم اما دیگه اعصابی هم برام نمونده بود. آمبولانس به حرکت دراومد و دکتر چندوقت یک بار فشار مامانو چک می کرد... با استرس شروع کردم به جویدن پوست لبم. انقدر با لبم ور رفتم که طعم خون توی دهنم پیچید... نفهمیدم چقدر توی راه بودیم و وقتی به خودم اومدم که آمبولانس متوقف شده بود... دکتره چشم غره ای بهم رفت و یه دستی در ماشین باز کرد و با سر اشاره کرد که پیاده شم... نمی دونستم چرا از اول تا اخر این جوری بد به من خیره شده. چه هیزم تری بهش فروخته بودم خدا داند. مامانمو بردن داخل و من هم پا تند کردم... سرم نبض می زد و قلبم توی دهنم بود... توی دلم دعا می کردم فقط هیچی نشده باشه وگرنه من می میرم...

##### .

خسته و کلافه و با نگاهی آشفته خیره به مامان رنگ پریده ام بودم. اخه اینو کجای دلم می داشتم. هوف بلندی کشیدم و خودمو روی صندلی گوشه ی اتاق ولو کردم... این سخته رو کجای دلم می داشتم خدا... این بلا از کجا نازل شد. چرا مامان سخته ناقص زد؟... اگه حالش خوب نمی شد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم و خودمو از این زندگی سگی خلاص می کردم... البته اگه جریزه شو داشتم می دونستم آبی از من گرم نمی شه. مثل دخترای بی عقل رمان های عاشقونه هم نبودم که تیغو بذارم روی رگ دستمو تمام..هه عرضه ی این کارو هم نداشتم... مامان هنوز بی هوش بود و من دل دل می کردم؛ از ترس و نگرونی رو به موت بودم... نگرانی بابت مامان، نگرانی بابت نیاز بغض کرده ی توی حیاط و پدری که معلوم نبود میون اون همه گرگ چه بلایی سرش اومده و خواهد اومد. اینم زندگی سگی ما بود و گلایه هامم تا به حال راه به جایی نبرده بود و با این منوال راهی هم نمی بره... خسته از جام بلند شدم و خیره به ساعت گوشی نیاز... ساعت یک شب بود و من دل نگرون نیاز بغض کرده... تا به حال تنها نمونده بود و دل بی قرارم هم نمی داشت تهش بذارم... مامانو که تازه از بخش مراقبت های ویژه بیرون آورده بودن و بودن من هم مطمئنا دردی از مامان کم نمی کرد... باید می رفتم پیش نیاز تا بچه بیش از این تنها نمونه... ولی بازم دلم آروم و قرار نداشتم مامان هم نمی تونست بدون همراه بمونه... دستمو به سرم بند کردم و با کلافگی بلند شدم... باید می رفتم پیش نیاز، مامان این جا مراقبش بودن. نگاهی به کیفم انداختم که هیچی توش نبود... بیرون بیمارستان رسیده بودم و با عصبانیت پامو به زمین کوبیدم... من الان چه غلطی می کردم خدا... بغض گلمو گرفت و هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.. جلوی بیمارستان ایستاده بودم و مثل ابر بهار اشک می ریختم....

پاهام لرزیدو روی زمین زانو زدم. تو حال و هوای خودم بودم که با صدای بم مردی که صدام می کرد سرمو بلند کردم و با چشمای اشکی نگاهش کردم... با دیدن چشمام یکه خورد و تا چند لحظه مات موند... به تیپ و قیافش چشم دوختم. یه شلوارکتان قهوه ای سوخته پوشیده بودو یه پاییزه ی به رنگ یاسی رنگ... یه کت به رنگ

شلوارش هم تنش بود... از لباسش دل کندم و چشممو به صورتش دوختم... صورت سه تیغ، چشم و ابروی مشکی و دماغ قلمی عمل شده که هنوز چسبش هم نکنده بود... لباس نازک و صورتی رنگ بود. انگار که رژ زده...  
-تموم شد؟

گیج توی چشم های مشکی رنگ و درشتش خیره شدم و گیج تر گفتم:  
-چی؟

-آنالیز کردن سر و صورت بنده؟

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و با همون وضع اسفبار بلند شدم... سعی کردم محکم باشم: همچین آش دهن سوزی هم نیستی که آنالیزت کنم... هه یه وری خندید: باشه تو راست می گی.. اومدم یه چیز دیگه بارش کنم اما به سختی جلوی خودمو گرفتم... الان نیاز تنها بود و دیگه وقت این زبون درازی ها نبود... دوباره با یاد این که من چطوری این موقع شب از این سر دنیا برم خونه اشک توی چشمام جمع شد... خدایا اخه چرا انقدر منو بدبخت افریدی... چشمم به پسر دماغ عملی افتاد که موشکافانه منو می پایید... تا دید بهش نگاه می کنم گفتم:  
-واسه چی گریه می کردی؟

چه زود پسر خاله شده بود برای من!!! با پروویی و همون صدای گرفته که حاصل گریه ی چند دقیقه پیشم بود گفتم:

-به تو ربطی داره؟

نیشخندی زد و بدون این که به حرفم توجهی نشون بده با ژست خاصی دست چپش و جلوم آورد:  
-بهرام هستم و تو؟...

اینو کجای دلم می داشتم این موقع شب؟؟!!!

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و درحالی با یه حال عجیب و غریب جلو می اومد گفتم:

-حواله کرده دیگه چی بهتر از این جا...

فاصله ی جلو اومده رو جبران کردم و به عقب رفتم:

-جلو نیا...

به دندونام که محکم بهم می ساییدم خیره شد...

-الان دندونای خوشگلت خرد می شه خانمی. آروم باش...

دلیم ایلیا رو می خواست. دستای حمایتگرشو که دورم حلقه بشه و منو نجات بده... البته اینا فقط رویا و خواب بود. کی ایلیا حامی من شده بود که الان اگر بود این نقشو برعهده می گرفت؟ اون فقط بلای جونم بوده و ذره ذره جونمو می گرفت ... غریدم:

-خفه شو...

به سمتم اومدم و من به خودم اومدم و شروع کردم به دویدن، صدای پاشو پشت سرم می شنیدم که پشت سرم می دوید و من بیشتر از قبل به خودم لرزیدم... دیگه نفسم بالا نمی اومد. خواستم برگردم و نگاهی بندازم ببینم چقدر باهام فاصله داره که محکم توی یه جای سفت و گرم فرو رفتم... با شوک سرمو بلند کردم و به چشمای مرد اشنایی که توی بغلش فرو رفته بودم خیره شدم...

-تو؟

مردی که خودشو بهرام معرفی کرده بود هم بهمون رسید و رو بهش با نفس نفس گفت:

-گرفتیش حمید...؟

حمید بود، پسر داییم. اون با این مرد گرگ صفت (بهرام) چه صنمی داشت؟... یعنی باهم دوست بودن...؟ از حمید بعید نبود با همچین آدم های مزخرفی دوست و دمخور باشه... از اون بهت اولیه خارج شده بودم و اخمی روی صورتم نشوندم... عقب رفتم و از آغوشش در اومدم... اما هنوز بازوم توی دستش اسیر بود و مثل این که حالا حالا قصد ول کردن نداشت... حمید با صدای عصبانی و خشنی غرید:

-این موقع شب این جا چه غلطی می کنی؟

به این جاش دیگه فکر نمی کردم ولی خب همیشه راست گفتن خیلی بهتره ولی حمید هم حق نداشت این طوری و با این لحن بد با من حرف بزنه... نه من اجازه نمی دادم مثل خودش خشن گفتم:

-فکر نمی کنم این چیزا به تو مربوط باشه پسر دایی...

گفتم و دستمو کشیدم... ول که نکرد هیچ اون یکی دستشو هم جلو آورد به بازوم چسبید... حمید: واسه من شاخ نشو گفتم تنها این جا چه غلطی می کنی؟

بهرام با بهت گفت:

-پسر دایی؟؟؟ راست میگه حمید؟

حمید: چته عین سخته ای ها شدی؟ نترس فعلا کاریت ندارم که به ناموس من چشم داشتی. باشه برای بعد...

بهرام: اخه گفتم طعمه ی...

حمید با صدای بلند گفت:

-خفه شو بهرام...

با تعجب نگاهی به بهرام و بعد هم به حمید انداختم... این بهرام داشت چی بلغور می کرد!!! طعمه منظورش چی بود؟... و از همه مهم تر عکس العمل شتاب زده ی حمید بود...

+منظورش از طعمه چی بود بگو تا منم بدونم؟ حمید زیر لب گفت:

-خدا لعنتت کنه مرد.

فکر می کرد من نمی شنوم اما شنیدم و به روی خودم نیاوردم...

حمید: به اونش کاری نداشته باش گفتم این جا چی کار می کنی؟

حوصله ی یکی به دو کردن با حمیدو نداشتم و از طرفی هم کارها و گند کاریای حمید به من مربوط نبود... هر کسیو توی قبر خودش می خوابوندن.

بادم خالی شد و آرام گفتم: مامانمو آوردم بیمارستان الان هم می خواستم برم پیش نیاز که...

حرفمو ادامه ندادم و با نفرت بهرامو نگاه کردم. خودش متوجه منظورم شد و چشم غره ای به دوستش رفت که اون هم سرشو پایین انداخت. با خونسردی گفت: عمه چی شده...؟

این همه خونسردی واقعا عجیب بود... به این جاش دیگه فکر نکرده بودم که اگه بگم سکتته کرده دلیل چی بیارم... می خواستم بگم چون شوهر صیغه ایم منواز خونه بیرون انداخت سکتته ی ناقصو زد... دیگه توی فامیل برام آبرو نمی موند. دیگه نیش و کنایه و حرف های صد من یه غازه حمید که جای خود داشت... این تعلل کردن هم به ضررم تموم می شد و حمید و هم مشکوک تر از قبل می کرد...

+سکتته ناقص ...

حمید: اچه چرا به خاطر عمورضا؟ مگه خونه رو نفروختین که دپه رو بدین...؟

به بابام عمو می گفت و منو چقدر حرص می داد... اصلا خوشم نمی اومد با هیچ کدوم از ما صمیمی بشه... کوتاه و مختصر جوابشو دادم: راضی نشدن...

سرشو تکون داد و لحظه ای مکث کرد... حمید: بیا برسونمت خونه و فردا میام که باهم بیایم پیش عمه...

لبخندی که می خواست روی لبم بشینه رو جمع کردم... قربون خدا برم که عجز تو حرفامو شنید و کمکشو واسم فرستاد ... حتی اگه این کمک از این پسر چندش و از خود راضی باشه... سرموبه نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و دنبالش راه افتادم به پرایدش... در جلو رو برام باز کرد و به نگاه دلخور بهرام مبنی بر این که باید اون عقب بشینه و من جلو توجهی نشون ندادم... استارت زد و ماشینو به حرکت انداخت ...

بهرام: حمید من...

نداشت بیچاره حرفشو کامل کنه و با صدای نیمه بلندی گفت: فقط ساکت شو بهرام نمی خوام چیزی بشنوم.. باشه برای بعد. به حسابت می رسم...

بهرام که هیچ منم لال شدم از ترسم من که کاری نکردم که بترسم البته باید صیغه شدنمو فاکتور بگیرم... اگه این حمید می فهمید تو فامیل و آشنا آبرو برای من نمی موند... دستمو عصبی به پام کشیدم... سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم برگشتم به بغل دیدم حمید با نگاه خاصی منوبرانداز میکنه... اصلا از نگاهش خوشم نیومد. کلا نگاهش این جوری بود انگار که جلوش برهنه ای ... مردک هیز. هیچ علاقه ای بهش نداشتم...

حمید: راجع به اون پیشنهاد بهش فکر کردی؟

نگاه کنجکاو بهرامو بی جواب گذاشتم و به طرف حمید برگشتم و به نیم رخش خیره شدم... خوب متوجه منظورش شدم اما خودمو به نفهمی زدم ...

+کدوم پیشنهاد؟

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و با لحن تحقیر آمیز تری گفت: خودتو نزن به خنگی من اعصاب درست، درمونی ندارم می زنم ناکارت می کنما...

عصبی پوست لبمو جویدمو گفتم: تو کی باشی که این طوری با من حرف بزنی هیچی بهت نمی گم دور برت نداره، در ضمن تو غلط می کنی که بزنی منو ناکار کنی مگه شهر هرته...

بهرام: اوووو ایول بابا..

منو حمید هم زمان گفتیم: تو یکی خفه شو...

و حقیقتا هم بهرام لال شد و چیزی نگفت....

حمید: نه خوشم باشه زبون در آوردی اما غمت نباشه خودم این زبون دراز شده رو از ته می چینم...

با تحقیر و چندش صورتمو جمع کردم: ساکت شو حمید دیگه خیلی داری حرف می زنی سرمو بردی..

نگاه برزخی بهم انداخت و چیزی نگفت ولی با این نگاه حساب کار دستم اومد که اگه منم زبون درازی کردم حسابم با کرام الکاتبینه... آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... دوست داشتم زودتر برسیم اما انگار که راه کش اومده بود و هرچی می رفتیم نمی رسیدیم... با توقف ماشین از فکرو خیال بیرون اومدم و از پنجره به بیرون خیره شدم... رسیده بودیم... خدارو شکر کردم و خواستم تشکر کنم که جلوی زبونمو گرفتم... دوست نداشتم از این مرد تشکر کنم اما بازم خیلی بی ادبی بود که بدون تشکر پیاده بشم. دیگه تا این درجه هم

بی چشم و رو نبودم و حالیم می شد باید قدردان باشم... ولی خب این نفرت دستو پامو می بست و نمی داشت عاقلانه و با منطق تصمیم بگیرم و عمل کنم... دندونامو روی هم ساییدم و به زور گفتم: ممنون که رسوندیم... خودمم می دونستم لحنم خیلی بده اما بهتر از این نمی تونستم با حمید رفتار کنم... اون هم خشک سری تکون داد و چیزی نگفت...

بهرام: خداحافظ خانم...

شاکمی به طرفش برگشتم و زیر لب خداحافظی به زوری کردم... پا تند کردم و جلوی در خونه ایستادم و کلید دراوردم تا در حیاطو باز کنم... حمید هم همون جا منتظر بود تا اول من برم تو بعد اونم بره... بهرامم دیدم بعد از پیاده شدن من پیاده شد و صندلی جلو نشست... زودی در حیاطو باز کردم و خودمو داخل انداختم... بعد هم صدای استارت ماشین خبر از رفتن حمید می داد... حیاطو تند تند طی کردم و بدو ورودم چشمم به نیاز آشفته افتاد که توی جاش نشسته بود. متعجب شدم این تا این موقع شب بیدار بود. من گمون می کردم خوابیده... اما معلوم شد که اشتباه فکر می کردم...

+تو چرا بیداری؟

این حرفم تلنگری شد تا اشکاش روی گونه ش راه پیدا کنه...

—تازه میگی چرا بیداری؟ چرا بیدارم به نظر خودت؟ اصلا پیش خودت نگی نیاز بدبخت تو خونه داره از نگرانی دق میکنه ها، به خدا چشمام به در خشک شد...

اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نمی اومد. نمی دونم چرا انقدر بی ادب بار اومده بود و اصلا احترام بزرگترشو نگه نمی داشت.

—حق نداری این طوری با من حرف بزنی نیاز، احترام خودتو نگه دارا..

بلند شد و رو به روم ایستاد... صورتش از حرص سرخ شده بود...

—بحث ما سر ادب نیست. مامان چی شد میگم. تو نمی خواد منو ادب کنی.

می دونستم اخر قضاوته اما باید این دردونه ی مامان کمی ادب می شد پس بدون این که جوابشو بدم بی تفاوت و خونسرد شروع کردم به لباس عوض کردن... نیم نگاهی به نیاز که همون طور هاج و واج و عصبی به من نگاه می کرد انداختم و بی تفاوت تر از قبل به کارم ادامه دادم. اگه همین کارای من نبود این سوگلی معلوم نبود چطور بار میاد، مامان که اصلا به مسائل نیاز توجه نشون نمی داد.. والا همیشه این من بودم که با کمترین اشتباهات مورد شماتتش قرار می گرفتم... از این تبعیض متنفر بودم اما کار دیگه ای هم از دستم بر نمی اومد. اون ته تغاری بود و من بچه ی اول و همیشه بدبخت... می دونستم این افکار اخر ناشکری اما تمام چیزها یک صدا بدبختیمو فریاد می زدن... بیخیال این فکرای اعصاب خرد کن و مأیوس کننده شدم و جامو پهن کردم. سعی می کردم کم ترین



توجهی به نیاز عصبانی و افسار گسیخته که به اجبار جلوی خودش می گرفت تا حرف نامربوطی از دهنش خارج نشه بکنم.

برقو خاموش کردم و روی تشک دراز کشیدم ... ساعد دست راستمو روی پیشونیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم نفه میدم چی شد و به خواب عمیقی فرو رفتم..انقدر فکر کردم که

★★★ ایلیا:

با اعصاب خوردی به ساعت خیره شدم.... چطور تونستم این ساعت نفسو ، زنمو از خونه بیرون کنم؟ بعد از این فکر مات و مبهوت موندم. من گفتم زنم؟درسته هیچ علاقه ای به اون دختر نداشتم اما بازم اون زنم بود.. حداقل تا وقتی که صیغه تموم می شد... یاد قول و قرارهام با خودم افتادم مگه نمی خواستم کاری کنم تا از زندگی سیر بشه،کاری کنم که باباش توی زندان دق مرگ بشه پس چرا با این حرکت عجولانه و غیر منطقی توی نقشم خلل ایجاد کردم؟ اما زیاد هم ناراحت نبودم. از احساسش به خودم خبر داشتم جدا از بودن زندگی پدر بی همه چیزش دست من ، اون منو دوست داشت. می تونستم روی زندگی شرط ببندم. اما مهم من بودم که حتی احساسی بهش نداشتم. شاید در اعماق قلبم ترحم خودنمایی می کرد اما وقتی یاد بابا می افتادم همون ترحم کوچیک هم کم رنگ می شد و در آخر رنگ می باخت... قلب من سیاه شده بود و هیچ وقت هم مثل اول نمی شد مگر به مرور زمان. سعی کردم فکر نفسو از سرم دور کنم که موفق هم بودم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم. از ساعت دوازده که توی شرکت ساندویچ خورده بودم تا الان چیزی نخورده بودم...

معه درد گرفته بودم... سرمم که انقدر فکرای چرت کرده بودم داشت می ترکید.. دوست داشتم سرمو به دیوار بکوبونم تا دردش ساکت بشه... اما به خوردن ژلوفن اکتفا کردم. کمترین کاری که از دستم بر می اومد... توی یخچال سرکی کشیدم ولی از کویر هم بدتر بود... پوف بلندی کشیدم و محکم در یخچالو بستم و عصبانیتم روی یخچال با مشتت محکم خالی کردم... سر درد و معده دردم دست به دست هم داده بودن و منو کلافه و عصبی کرده بودن ... نگاهی به ساعت گوشی که جدیداً خریده بودم کردم... باید می رفتم تخم مرغ می خریدم تا ته دلمو بگیره.. کتمو تنم کردم و کلید خونه رو برداشتم و به طرف در خروجی به راه افتادم... رفتم مغازه علاوه بر تخم مرغ یه بسته ام سیگار خریدم. سیگارم تموم شده بود و چون که باعث آرامشم می شد الان که نداشتمش زود از کوره در می رفتم و به همه چنگ و دندون نشون می دادم. رابطه م با احسان حسابی تیره و تار شده بود و هیچ کدومون هم در صدد احیای این رابطه نبودیم. زیاد هم مهم نبود. برادری که یه دختره غریبه رو به کسی از گوشت و خونش ترجیح بده همون بهتر که کلا نباشه من همچین برادریو نمی خوام. با فکر به احسان انگار که داغ دلم تازه شد. اون از برادرم احسان،اونم از مادرم که طردم کرده بود.. منم دیگه پی شو نگرفتم تا منو ببخشه . اونا واسه من مردن مثل بابا. من دیگه خانواده ای نداشتم...من تنهای تنها بودم تا ابد... و این تنهاییو دوست داشتم و برام لذت بخش بود... رسیدم خونه و تخم مرغو درست کردم تا معده دردم اروم بشه... دیگه کم کم دردش داشت طاقت فرسا می شد... بعد از خوردن تخم مرغی که درست کرده بودم معده دردم اروم نشد.. بدتر شد اما بهتر نشد.. کلافه و عصبی از این درد مشتمو روی معدم گذاشتم و فشار دادم تا اروم بگیرم. سری تکون دادم،باید دراز می

کشیدم تا آروم بگیرم پس رفتم توی اتاقم و روی تخت دونفرمون دراز کشیدم... فکر می کردم بعد از خوردن اون تخم مرغ آروم می گیرم اما هیچ افاقه ای نکرده بود. کلافه از درد سمج از این پهلوی به اون پهلوی شدم و چشمامو بستم. نفهمیدم چی شد و دردو به فراموشی سپردم و به خواب عمیقی فرو رفتم. با صدای آلام موبایل چشم باز کردم و ناخودآگاه چشمم به ساعت رو به روی تخت افتاد. وقت سرکار رفتن رسیده بود. دیگه مثل اوایل به زور برای سرکار رفتن آماده نمی شدم و اون اکراه به میل و رغبت تبدیل شده بود و من هر روز با انرژی مضاعف به شرکت که همچنان احسان اون جا کار می کرد می رفتم و کار می کردم البته بدون هیچ برخورد و تنش با مردی به اسم برادر. با فکر کردن به انتقامم با یک انرژی مضاعف بلند شدم و به سراغ کمد لباسامون رفتم اما با دیدن جای خالی لباس های نفس برای چند لحظه ای خشکم زد. لحظه ای اتفاق های دیشب رو به فراموشی سپرده بودم اما بعد اتفاق دیشبو به خاطر آوردم و علت نبودن لباس ها رو متوجه شدم... بی خیالی گفتم و پیرهن آستین بلند اجری رنگ با تیشرت توی خونم عوض کردم و شلوار کتان قهوه ای سوخته م رو پوشیدم و در آینه اتاق مشترک خود و نفس به چهرم خیره شدم. شونه رو از کشو درآوردم و موهام رو شونه کشیدم. یاد موهای بلند و زیبای نفس افتادم و لحظه ای نفسم بند اومد. فقط موهای بلند زیبای منم و خاص بود و گرنه اون دختر زیادی معمولی بود و من خاص هارو می پسندیدم. می دونستم خودم خاص نیستم اما از بچگی هم بلند پرواز بودم. مطمئن بودم اون تپش قلب بعد از به یاد آوردن نفس فقط و فقط به خاطر سادگیشه و من هیچ احساسی بهش ندارم.

سرمو تکون دادم تا فکر نفوسو از سرم بیرون کنم و مثل همیشه موفق هم بودم. کیف پولمو برداشتم و داخل جیب شلوارم گذاشتم و راه افتادم. کمی هم به خاطر معطل شدنم دیرم شده بود و دوست نداشتم اخطار بگیرم. اونم از اون مدیر که فکر می کردم کی هست و همیشه فخر می فروخت. از این جور آدمای بیزارم بودم و دوست نداشتم پرم به پرشون گیر کنه. هه باید می گفتم اونا هم تمایلی به من نداشتن. هرکی سوی خودش و من چقدر به این قانون علاقه داشتم.

از در خونه بیرون زدم و به ایستگاه اتوبوسی که سرخیابون بود و رفتم و منتظر اتوبوس شدم

★★★★★★.

روی مبل لم داده بودم و بعد از به روز سخت کاری تلویزیون تماشا می کردم که در خونه زده شد. ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید و نیشم شل شد. حدس می زدم کی پشت در باشه. کمی تعلل کردم و بعد بلند شدم و سلانه سلانه به طرف در ورودی قدم برداشتم. دوباره زنگ در خونه زده شد. درو باز کردم و به چشمای رنجیده ی نفس خیره شدم... می رفت که دوباره لبخند کجی روی لبم بشینه اما جلوشو گرفتم... به چارچوب در تکیه دادم و شاکی گفتم: تودوباره پیدات شد؟ مگه دیشب بیرون نکرده؟ یه ذره غرور و عزت نفس داشته باش دختر.

با صدایی ناراحت گفتم: خواهش می کنم ایلیا این کارو با من نکن.

خیلی بی رحم بودم با این که می دونستم چون محتاج منه این همه خودش و جلوی من کوچیک میکنه اما باز دست از این بدجنسی بر نمی داشتم. من این بودم و دوست نداشتم شخصیتمو تغییر بدم. پوزخندی زدم و

ازمقابل راه کنار کشیدم. نمی خواستم نقشم بهم بخوره، با این کار هم نقشمو پیش می بردم و هم سر این دخترک منت می داشتم

+پیا تو ولی وای به حالت بار دیگه توی کارای من دخالت کنی.

با خوشحالی که توی صورتش مشهود بود تشکری ازم کرد تا اومد داخل بده مچ دستشو اسیر کردم و اون و به خودم چسبوندم. با تعجب و شوک از این کار غیر منتظره ی من به چشمام خیره شد

-چی شد؟

+چیزی باید شده باشه که من زنم و بغل کنم؟ فکر کنم حق طبیعی هر مردی باشه.

لبای خشک و بی رنگشو به هم فشار داد و خیره توی چشمام گفت: حداقل بذاریام داخل بعد هول بازی دربیار و نیازات و برطرف کن.

این دختر زیادی گستاخ بود و من اون و سر جاش می نشوندم. با خونسردی تمام بدون این که مچ دستشو رها کنم در خونه رو بستم و گفتم: پس چی فکر کردی؟ تو رو فقط واسه نیازام می خوام دیگه، بعد از این که ملکه ی قلبمو بیارم این جا تو رو شوت می کنم همون آشغال دونی که بودی.

—هه مثلا خود تو از کجا اومدی که به محله و خونه ی ما میگی آشغال دونی؟

حقیقتا از جواب دادن به سوالش کم اوردم و برای این که این ضعفو نشون نددم بدون این که مچ دستشو رها کنم اون یکی دستمو بالا آوردم و محکم روی صورتش کوبوندم. صورتش به اون سمتی که سیلی زده بودم متمایل شد. آروم سرشو به سمتم برگردوند، اشک توی چشم های قهوه ای رنگش جمع شده بود. اما قصد باریدن نداشت.

دوست داشتم اشک بریزه و من غرق لذت بشم. اما مثل این که قصد نداشت منو به مُراد دلم برسونه.

+نی نی کوچولو گریه کن دیگه، نمی دونی وقتی اشک می ریزی چقدر لذت بخشه.

با این حرف من اشکایی که توی چشم هاش جمع شده بود به سرعت خشک شد و اخم غلیظی کرد.

—تو این آرزو رو به گور می بری.

+حالا می بینیم.

مکثی کردم و ادامه دادم: حالا این بحث باشه به وقتش برو شام درست کن بخوریم.

به عقب رفت و دستش که همچنان اسیر دستم بود آزاد شد. شالشو از سرش برداشت و گفت: من کلفتت نیستم. قیافه ی متفکری گرفتم.

+راست می گی تو از کلفت من هم کمتری، درست مثل بردم می مونی. خوب شد یادم انداختی انقدر رئوفم که داشت یادم می رفت.

صورتش درهم شد و تونستم غم و ناراحتیو توی صورتش بخونم. یه لحظه غرق صورت معصومش شدم. من چرا انقدر بد بودم؟ لیمو محکم روی هم فشار دادم و به حال رفتم. اونم دیگه بحثو کش نداد و ساک به دست به اتاقمون رفت. همیشه در مقابل من کم می آورد و از جواب دادن می موند. ولی این سری برخلاف سری های قبل از این کم آوردن خوشحال نشدم و از اون بدتر پشیمون هم شدم واسه چزوندنش. چند دقیقه بعد با لباس های کهنه ی خونگی از اتاق خارج شد. تیشرت بنفش رنگ و نسبتا رنگ و رو رفته و یه شلوار ابی گشاد. محو تیپ پسرکشش شده بودم. پوزخندی زد و ابرویی بالا انداختم. می تونستم با همین هم سوژه اش کنم اما دیگه واسه امروز بسش بود. دیگه دلم نمی خواست اذیتش کنم البته فقط امروز. موهای بلندشو هم بافته بود و روی شونه ی چپش انداخته بود. لعنتی! دوباره مسخ موهای زیباش شدم. لعنتی توی دل به این موهای کمند دادم. ایستاده بود و بر و بر به من نگاه می کرد. یه لحظه از طرز نگاهش بدم اومد و غریدم: چیه طلب کاری؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو پایین انداخت.

—معذرت می خوام.

گفت و به آشپزخونه رفت. ابرو هام ناخود آگاه بالا پرید. چه زود تسلیم شد. یعنی به خاطر من؟ سرمو تکون دادم چه خوش خیالی ام من، اون به خاطر پدرشه که هرچی میگم و هرکاری می کنم طاقت میاره و دم نمی زنه و گرنه اگه باباش نبود تف هم توی صورتم نمی انداخت. البته می دونستم علاقه ی کمی بهم داره ولی من علاقه نمی خواستم عشق می خواستم و مطمئن بودم به دستش میارم ولی نه الان و نه به این زودی شاید چند سال بعد.

از این افکار آهی کشیدم و به تلویزیون که یه فیلمی مال عهد دقیانوس بود چشم دوختم. حالم دیگه داشت از این برنامه ها بهم می خورد همش برنامه های تکراری و چرت! محض رضای خدا یه برنامه ی جدید هم پخش نمی کردن. چشمم به بسته ی سیگارم که روی میز جلوم بود افتاد. دست انداختم و سیگارمو برداشتم. یه نخ بیرون آوردم و با فندک روشنش کردم. یاد اون اوایل افتادم که واسه اولین بار چقدر حس بدی گرفته بودم از این سیگار کشیدن اما بعد از چند نخ دیگه حس بد اولو نداشتم و یه جورایی حالمم بهتر شده بود. نیکوتین باعث به وجود اومدن آرامش کاذبم شده بود، بازم از هیچی بهتر بود.

صدای ترق تروق از آشپزخونه می اومد و صدا بیش از حد معمول بلند بود. با تعجب بلند شدم تا توی آشپزخونه سرک بکشم تا ببینم چیکار می کنه که این همه سر و صدا تولید کرده. به چارچوب آشپزخونه تکیه دادم و خیره به نفس که با حرص روی تخته گوشت مرغ خرد می کرد شدم.

+خونه ی بابات که نیست این جوری می کنی.

با شنیدن صدام ترسید و هیینی کشیدید. به طرفم برگشت و خواست چیزی بگه اما فقط لب هاش تکون خورد و چیزی نگفت. انگار منصرف شد. ابرو هام و بالا انداختم. راستش بادم خالی شد، دوستم جوابمو بده تا من بزخم تو کاسش اما این مورد تو دلم موند. خواستم چیز دیگه بگم اما چیزی به ذهنم نرسید. صدای گوشیم که بلند شد چشم جفتمون به گوشی که روی آپن آشپزخونه بود افتاد. بی خیال گوشیمو برداشتم و با دیدن اسمی که روی نمایشگر گوشی افتاده بود نیشم خود به خود باز شد و دکمه ی اتصال رو زدم.

★★★★★★★★

نفس: صبح با صداهای بلندی که می اومد چشم باز کردم. هنوز خسته بودم و چشمم باز نمی شد. این کی بود که این قدر صدا تولید می کرد؟ عصبی بلند شدم و روی تشک نشستم. به زور یه چشمو باز کردم و خیره به نیازشدم که جلوی تلویزیون نشسته بود و صداس و تا آخرین حد زیاد کرده بود. اصلا طرف من نگاه نمی انداخت و این به آتیش خشمم دامن میزد. عصبی شدم و داد زدم: اون بی صاحب و کم کن.

جواب نداد و من جری کرد.

+ هوی با تو ام مگه کری؟ در ضمن مگه تو مدرسه نداشتی چرا نرفتی؟

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت.

— به تو چه دوست نداشتم برم، مفتشی؟؟

دیگه کامل چشم باز شده بود و خواب به کل از سرم پرید.

+ پاشو آماده شو ببرمت مدرسه زود باش.

با پررویی چشم غره ای بهم رفت.

کشدار گفت: نمی—————رم.

پاشدم و بالای سرش رفتم. روی زمین دراز کشیده بود و تظاهر به تلویزیون تماشا کردن می کرد.

از بین دندان های بهم چفت شدم غریدم: نیاز نرو روی اعصاب منا.

خواست جوابمو بده که زنگ خونه زده شد. تعجب کردم ساعت ده صبح کی می تونست باشه؟ بلند شدم

و چادر مشکی رنگ مامان و روی سرم انداختم تا برم دم در و ببینم کیه؟ تعجب زیادیم از این بود که سال تا سال

هم در خونه ی ما زده نمی شد پس کی می تونست باشه؟

بی خبری زیاد طول نکشید. درو که باز کردم چهره ی منفور حمیدو که با پوزخندی بر لب نگام می کرد دیدم. اینم

از شانس خوشگل منه که روزمو با دیدن اون شروع می کنم. سلام ندادم و سریع رفتم سر اصل مطلب.

+این وقت صبح این جا چی کار می کنی؟ پوز خندشو همچنان حفظ کرده بود. با ژست خاصی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:دیگه نزدیک یازدست الان درستش این بود که بگی این موقع ظهر.

به حد مرگ عصبانی شدم. چی بلغور می کرد این ادم به ظاهر محترم—؟

+نمی خوام غلطای منو تصیح کنی بگو چی کار داری؟

سری به عنوان تاسف تکون داد.

—واقعا برای عمه متاسفم با این دخترش. مثل این که اون نیمچه عقلتم به فنا رفت نه؟

من که متوجه نشده بودم از چی حرف می زنه حسابی کلافه شدم. ازش بدم می اومد و این حرفا هم بیشتر عصبیم می کرد ولی چاره چی بود مجبور بودم تحملش کنم این عزیز کرده ی مامان رو.

+اه یه راست برو سر اصل مطلبو انقدر کنایه نزن.

جدی شد و صاف ایستاد، نگاه خشکی بهم انداخت و گفت:دیشب مگه نگفتم با هم بریم بیمارستان پیشه عمه؟هان؟آلزایمر گرفتی؟

از این بی حواسی به خودم لعنت گفتم. با این کار آتو دست حمید داده بودم. سعی کردم جلوش کم نیارم.

+تو گفتی ولی مگه من تایید کردم؟درضمن هرکی می خواد بره عیادت تنهایی باید بره.

نفس عمیقی کشیدم و پوز خند زنان ادامه دادم:چیه نمی تونی تنهایی جایی بری؟ اخی نکنه می ترسی؟

نگاه چپي بهم انداخت که نزدیک بود از ترس سکنه کنم ولی در ظاهر نشون ندادم که چقدر ازش ترسیدم. قدمی به جلو اومد که باعث شد من اون قدم جلو اومده رو جبران کنم و یه قدم به عقب برم. با این حرکت تمسخر نگاهش بیشتر و پوز خند روی لبش هم غلیظ تر شد.

—نترس عزیزم کاریت ندارم.

گفت و داخل حیاط شد.

+من عزیز تو نیستم.

جلوتر اومد:پس عزیزکی هستی؟

دندونامو بهم ساییدم و با حرص گفتم:نیا جلو.

قهقهه ای زد و از حرکت ایستاد.

—باشه کوچولو نترس نمی خورمت.

خواستم جوابشو بدم ولی منصرف شدم و هیچی نگفتم. دیدم داره برو بر نگام می کنه با صدای بلند گفتیم: چیه؟ چی می خوای؟

—نچ واقعا خری برو آماده شو بریم بیمارستان یا نه دوست داری خودم بیام و آمادت کنم؟

خفه شویی زیرلب نثارش کردم و به طرف خونه راه افتادم. توی راه با صدایی که ته خنده داشت گفت: اگه جرات داری بلندتر بگو.

چیزی نگفتم چون در هر حال جوابی تو آستینش داشت که بار من کنه. من بیچاره از همه کس حرف می شنیدم. از اول شانس نداشتم. ناخودآگاه بغض گلوم و گرفت، چرا این زندگی سگی تموم نمی شد؟ دیگه خداهم توی دعاهام صدا نمی کردم، چون می دونستم هیچ فایده ای نداره. این خودم بودم که بعد از هر زمین خوردن بلند شدم و اون بالا سری دستمو نگرفتم. تا الان هرچی که نصیب من کرده، درد و رنج و غصه بوده. خدا گفته شکایت بنده هاشو پیش خودش ببریم، اما نمی دونم شکایت خودشو پیش کی ببریم؟ از اون به چه کسی شکایت کنیم؟ آهی کشیدم و بغضمو قورت دادم. این زندگی من بود و باید باهاش راه می اومدم. فعلا که اون قصد راه اومدن با دل من و نداشتم.

وارد خونه که شدم نیاز با کنجکاوی به چشمم زل زد و انگار چند دقیقه پیشو فراموش کرده باشه پرسید: حمید بود؟ اون فراموش کرده بود، من که بی ادبی ها و بی احترامی هاشو فراموش نکرده بودم. کینه ای نبودم اما به این زودی ها هم رفتار دیگران و فراموش نمی کردم. جوابشو ندادم و با بی حوصلگی مشغول لباس پوشیدن شدم. مثل این که اون هم فهمید حالم چندان مساعدنیست چون سربه زیر انداخت و چیز دیگه ای نگفت. خداروشکر که دیگه پرحرفی نکرد چون دیگه طاقت کل کل با نیاز سرتقو نداشتم. الان فقط دوست داشتم سرمو بذارم زمین و بمیرم تا راحت شم. موهامو شونه نکردمو همون طور با کش بستم. صورتم بی روح بود اما حال و حوصله ی این که دستی به سر و روم بکشم نداشتم. این روزا حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه بخوام به خودم برسیم و به قول معروف خوشگل کنم. هه کی دیگه دل این کارا رو داشت. من دلم پیر شده بود و وقت مرگش نزدیک، به زودی هم می رفت به درک! وقتی خودم این جور با خودم حرف می زدم نباید توقع داشته باشم که دیگران بهم احترام بذارن و باهام خوش رفتاری کنن. نگاه آخرمم تو آینه به صورتم انداختم و بعد از برداشتم مقداری پول از کشوی مامان که پس اندازش بود از خونه خارج شدم، یه وقت احتیاجم می شد. البته می دونستم مامان به این زودی ها مرخص نمی شه

فقط حالش خوب بشه تا هرچقدر که لازمه تحت نظر باشه. نمی خواستم مامانو از دست بدم. اگه اون می رفت منم دووم نمی اوردم و منم می رفتم مطمئن بودم. زبونمو روی لب های خشک شدم کشیدم و به حمید خیره شدم.

انگار تازه دیده باشمش...

یه پیرهن راه راه سرمه ای رنگ پوشیده بود با شلوار آبی خیلی پر رنگ، سرمه ای نبود ولی آبی هم نبود. موهاشم قسمت وسطش بلند تر از بغلاش بود. یه جورایی بغل موهاش و تیغ زده بودن.

—تموم شد؟

گیج گفتم: چی؟

—آنالیز کردن من.

فاصله اخمهامو توی هم کردم.

+خیلی خودتو دست بالا گرفتی، همچین تحفه ام نیستی.

خندید: کاملاً مشخصه...

+بریم.

سری تکون داد و به سمت در خروجی راه افتادم، منم پشت سرش. خواستم در ماشینشو باز کنم که هم زمان دست خودم و حمید روی دستگیره ی در قرار گرفت. این جور بود که دست من روی دستگیره بود و دست حمید روی دستم نشست.

مثل برق گرفته ها دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم. دست اون برعکس دست من داغ داغ بود.

با این کارم ناراحت شد و اخمی کرد: مثلاً چی شد که این جوری دستتو کشیدی؟

چیزی نگفتم و اون حرصی تر شد و من ذوق کردم. مثل این که سکوت از همه چیز بهتره. نیشم شل شد ولی زود جمعش کردم. دیگه چیزی نگفت و در رو برام باز کرد. سری به عنوان تشکر تکون دادم. اونم پوفی کشید و درو بست.

معلوم بود حسابی کلافش کردم.

با صدای بسته شدن در ماشین به طرفش برگشتم و بعد از نگاه کوتاهی دوباره به روبه روم خیره شدم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم اما سرمو به طرفش برنگردوندم. دیدم قصد حرکت دادن ماشینو نداره به خاطر همین بالا جبار سرم و به طرفش برگردوندم و نگاهش کردم...

+چییه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

بی مقدمه گفت: چرا از من بدت میاد هان؟

جاخوردم، چطور شد این سوالو پرسید؟

خیلی ناگهانی و غیر منتظره بود برام.

—چه بدی تا حالا بهت کردم لعنتی؟ چرا نمی خوای عشقمو باور کنی؟ چرا نمی بینی؟



رفتارای حمید به هر چیزی شباهت داشت جز عشق. اون همیشه در حال ضایع کردن من بود و از هیچ فرصتی هم دریغ نمی کرد. بعد بهم می گفت عاشقمه؟ هه! خنده داره.

میل عجیبی به قهقهه زدن داشتم انقدر این حرفام برام چرت و بی معنی بود. آخرهم هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم بگیرم و بلندبلند شروع کردم به خندیدن.

بریده بریده میون خنده هام گفتم: وای خدای من خیلی دلکی حمید... وای خدای من چقد خندیدم.

صدا بلند کرد روی منی که قصد نداشتم خنده رو از روی لبام جمع کنم.

—خفه شو نفس فقط خفه شو.

از صدای داد بلندش ترسیده و نیشم ناخودآگاه بسته شد.

سعی کردم جدی باشم و جدی گوش بدم اما هرکاری می کردم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و باز هم به خنده میوفتادم.

—مگه با تو نیستم؟

+اخه حرفت خنده داره.

لباش و روی هم فشار داد و عصبی گفت: بهتره بهم روی خوش نشون بدی و باهام راه بیای وگرنه...

نداشتم ادامه بده و بهش براق شدم.

+وگرنه چی هان؟ چه غلطی می کنی؟

—یه غلطی می کنم که توی تاریخ که سهله توی کتاب گینس بنویسن. افتاد؟

+هه اوه نگو بابا ترسیدم به خدا. تو انقدر خشن بودی و من نمی دونستم؟

بعد جدی شدم: شما بذار ابروهای برداشتت دربیاد بعد بیا واسه من قپی بیا.

دستشو بالا آورد که ترسیدم و با دستام جلوی صورتمو گرفتم. اما چند ثانیه گذشت و هیچ اتفاقی نیوفتاد.

با مکث دستمو از جلوی صورتم پایین آوردم چشمم به صورت خشمگین و دست مشت شده ی حمید افتاد. اون عوضی می خواست منو بزنه؟ به چه حقی؟ حالا که منو زده بود شیر شده بودم.

صدامو انداختم روی سرم و ناباور گفتم: تومی خواستی منو بزنی؟

با صدای ناراحت و سر به زیرافتاده گفت: متاسفم یه لحظه کنترلم و از دست دادم.

خواستم از ماشین پیاده بشم که دستمو گرفت و مانع شد.

—عذرمی خوام قرار بود بریم ملاقات دیگه اذیت نکن.

+بذار پیاده بشم.

—جون حمید.

دلم واسش سوخت و صاف نشستم اما دستشو محکم پس زدم.

+خیلی خب.

—قربانت.

+مزه نریز راه بیوفت.

صدای خوشحالش به گوشم رسید: ای به چشم.

گفت و ماشینو به حرکت درآورد.

فکر نمی کردم تا این اندازه لوس باشه، البته چون تک فرزند بود خیلی بهش بها می دادن. فکر کنم تا به حال به مشکلی تو زندگی‌ش بر نخورده هه خوش به حالش.

یه وقتایی آرزو می کردم جای اون باشم. که پسر باشم دیگه کم کم داشت حاله از زن بودنم بهم می خورد. کاش جای حمید بودم. منفور اما مرد....

مطمئنم ککش هم نمی گزید که کسی ازش متنفره، همیشه بی خیال و خوش گذرون خوش به حالش واقعا.

با صداش به سمتش برگشتم: کجا سیر می کنی؟ دو ساعت دارم صدات می کنم

با بی خیالی گفتم: حواسم نبود.

و تازه چشمم به فضای خارج ماشین افتاد.

رسیده بودیم و ماشین هم از حرکت ایستاده بود.

هم زمان باهم دیگه پیاده شدیم. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. مثل این که اونم فهمیده بود حرف زدن با من آب تو هاون کوبیدنه. چون اون هرچی می گفت و هرچقدر هم دلیل و منطق می آورد من بازم حرف خودمو می زدم.

داخل بیمارستان شدیم و اون جا بود که به حرف اومد: اتاقش کجاست؟

منظورش مامان بود.

+خب داریم میریم دیگه حرفی نزنن متوجه می شی به زودی.

با چهره ی برافروخته غریب: خیلی پررو شدیا من هی هیچی نمیگم هی میگم آدم می شه اما انگار نه انگار همش داری بدتر می شی ها.

+به تو هیچ ربطی نداره.

ادامو دراورد: به توهیچ ربطی نداره، اتفاقا همه چیز تو به منم مربوط می شه.

اینم وقت گیراورده بود وسط بیمارستان داشت با من یکی به دو می کرد.

+خفه شو حمید فقط خفه شو.

—هه!

دوست داشتم بگم مرض اما توی اون لحظه دیگه حال و حوصله ی دعوا کردن با حمیدو نداشتم به خاطر همین بدون این که چیزی بگم به طرف اتاق مامان راه افتادم.

صدای پای حمید هم نشون می داد اونم پشت سرم داره میاد.

پشت در اتاق لحظه ای مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم. بسم الله گفتم و درو باز کردم.

خواستم درو پشت سرم ببندم اما بعد یاد حمید افتادم و این کار و نکردم. مامان خواب خواب بود یا شایدم بی هوش ولی رنگ و روش از دیروز خیلی بهتر بود.

احتمال می دادم خواب باشه. چون از رنگ صورتش معلوم بود که حالش بهتره بازم مطمئن نبودم. رفتم بالا سرش و دست روی گونه ش کشیدم. تکون خفیفی خورد اما بیدار نشد.

یه لحظه چشمم به حمید افتاد که با ناراحتی به چهره ی مامان خیره شده بود. هر ادمی که بود اما اینو می دونستم که مامانو خیلی دوست داره. دراصل این حس متقابل بود چون مامانم هم خیلی دوستش داشت. بعضی اوقات به روابط بینشون حسادت می کردم.

حرفی بینمون رد و بدل و نشد و من از این سکوت مرگبار خسته شدم. دل گیر بودم بیشتر از همیشه و نمی دونستم منشأ این دلگیری از کجاست. زیاد هم مهم نبود، با پیدا کردنش هم مطمئنا نمی تونستم دردمو کم کنم.

بعد از چند دقیقه سکوت سنگین بدون این که حرفی بزنه از اتاق خارج شد و من خوشحال شدم که سوال پیچ نشدم چون می دونستم دروغگوی خوبی نیستم. یادم میاد این حرف هم چند بار حمید بهم گفته بود.

چندسال پیش فکر می کردم می تونم گولش بزنم اما زهی خیال باطل هیچ وقت از عهده ی این کار بر نیومدم و می دونم که بعد از این هم بر نخواهم اومد.

حدود یه ساعت از رفتن بی سر و صدای حمید گذشته بود و منم با افکار درهم و برهمم دست به گریبان بودم که متوجه شدم پلک مامان تکون خورد. با هیجان خیرش شدم.

انتظار زیاد طول نکشید چون چشم هاشو باز کرد و با حالت گیج و گنگی به من خیره شد.

با صدای گرفته گفت: من کجام؟

خودمو به سمت جلو کشیدم و دست پینه بستش و توی دستم گرفتم.

+بیمارستان.

پلک هاشو برای چند ثانیه روی هم گذاشت و نجواگونه گفت: چه اتفاقی افتاده؟ چرا یادم نمیاد.

روم نمی شد بگم به خاطر بی عرضگی منه که به این حال و روز افتادی. به خاطر همین هم سکوت کردم چون مطمئن بودم چند دقیقه دیگه همه چی یادش میاد.

درست پیش بینی کردم چون یه دفعه ای چشماشو باز کرد و با اخم غلیظی به چشمام خیره شد. از حالت نگاهش شوکه شدم و تا حدودی نگران. نکنه دوباره حالش بد بشه؟

تته پته کنان گفتم: حا...لت خو..به مامان؟

دستش و به سرعت از توی دستم بیرون آورد و با همون صدای گرفته اش که حالا بغض هم قاطیش شده بود نالید: چی کار کردی نفس؟ چی کار کردی؟

بغض گلوی خودمم گرفت. مثل یه سیب بزرگ راه تنفسیم رو بسته بود.

نمی خواستم با حاضر جوابی ناراحتش کنم به خاطر همین سرم و پایین انداختم و با صدای ارومی گفتم: معذرت می خوام مامانی.

اما اون انگار که تازه داغ دلش تازه شده باشه کمی صداشو بالا برد: معذرت میخوای؟ با معذرت خواهی چیزی درست میشه به نظرت؟ تو دوباره یه دختره دوشیزه می شی و بابات هم آزاد اره؟ با بغض و بدون هیچ حرفی خیره ش شدم. چی داشتم که بگم؟ حقا که حرف حق تلخه.

دوباره با صدای التماس گونه گفتم: مامانی ببخشید.

گفتم و دوباره دستشو گرفتم اما اون محکم روی دستم کوبید و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: بذار باهات اتمام حجت کنم نفس. اگه نری و از اون مرد رضایت نگیری هیچ وقت حلالت نمی کنم و تا وقتی هم که با اون آشتی نکردی به دیدن من نیا.

+مامان

به من که با اعتراض اسمشو صدا کردم نگاه بی تفاوتی و انداخت و بعد هم با قهر روشو برگردوند.

—همین که گفتم نفس، حالا هم برو.

دوست نداشتم دوباره خودم و پیش ایلیا حقیر و کوچیک کنم. به اندازه کافی احساس ناچیز بودن بهم دست داده بود و دیگه تحمل نداشتم. درسته بهش علاقه داشتم ولی غرورمو هم دوست داشتم حتی اگه فقط ازش چند تکه ی خرد شده مونده باشه. نمی تونستم بگم عاشق ایلیام چون اصلا بهش اعتقاد نداشتم.

اما یه جورایی تمام زندگی و آینده ام گیر این مرد بود و من باید فکر همه جا می بودم نه این که یه طرفو بگیرم و بی خیال بقیه جاها بشم. دوست داشتم تا خود شب پیش مامان بشینم و از زندگی سگیم براش بگم، بدون این که نگران بشم دوباره حالش بدبشه و من از عذاب وجدان خفه بشم. اما با این حرفا به کل ناامید شدم. اون می خواست برم و التماس ایلیا بکنم. تا پدرمو نجات بدم.

خودم حاضر شده بودم که زندگی و آیندمو به خاطر پدرم تباه کنم و حالا هم حق هیچ اعتراضی نداشتم باید خفه خون می گرفتم و دم نمی زدم.

چند دقیقه انتظار کشیدم تا مامان برگرده و بهم نگاه کنه اما اون انگار که به قلبش یه قفل بزرگ زده بود که هیچ کدوم از ناله ها و التماسام روی قلبش اثری نمی کرد.

با این حرکتش که حتی برای بار اخر هم برنگشت که بهم نگاهی بندازه صدای شکستن قلبمو به وضوح شنیدم...

هیچ راه دیگه نمی موند جز رفتن و التماس کردن به اون مرد سنگی که آوازه ی نامردیش گوش فلکو کر کرده بود.

بلند شدم و با چهره ای درهم و شونه های که به پایین کشیده شده بود به طرف در اتاق رفتم. باید دل مامانو دوباره به دست می اوردم و با ایلیا آشتی می کردم. حتی باید به پاش هم میوفتادم. از خدا که حسابی دلم گرفته بود این همه بهش التماس کرده بودم ولی انگار نه انگار.

اون هم منو به بنده ی دل سنگش حواله کرده بود.

اخ بابا چرا اون قدر عصبانی شدی که نتونستی خودت و کنترل کنی؟ چرا این کار و کردی هم خودت و بدبخت کردی هم دختر ارشدتو!

دیگه به ملاقات بابا هم نمی رفتم از دستش دل چرکین بودم. با این که می دونستم قتل عمد نبوده و همش یه اشتباهه فاحش بوده اما باز هم ازش دلگیر بودم. تا یه ذره زندگی شکل درست و حسابی به خودش نمی گرفت هم به ملاقات بابا نمی رفتم. با خودم قسم خورده بودم.

در کیفمو باز کردم و نگاهی درونش انداختم. بازم خوبه مثل دیشب خنگ بازی در نیآورده بودم و همراه خودم پول آورده بودم. به سمت جایگاه اتوبوس ها رفتم و منتظر موندم تا اتوبوس بیاد. باید دل ایلیا رو نرم می کردم حتی شده به التماس...

★★★★★★

دل دل می کردم برای این که زنگ در خونمونو بزنم.

یه سر رفته بودم خونه و وسایلمو برداشته بودم.

و نیاز هم به همسایه مون که پسر نداشتن و قابل اعتماد بودن سپردم تا وقتی مامان برگرده خونه ی اونا بمونه. نیاز هم از خدا خواسته بند و بساطش و جمع کرده بود و به خونه ی همسایه رفته بود. انگار که بی صبرانه منتظر همین اتفاق بود تا از دست من خلاصی پیدا کنه. هه اونم دیگه منو دوست نداشت. هیچ کس دیگه توی این دنیای کثیف منو دوست نداشت.

می ترسیدم ایلیا توی خونه راهم نده و من دست از پا دراز تر به خونه برگردم. تو دلم دعا می کردم که دلش نرم بشه.

اگه مثل قدیم بود حتما صلوات نذر می کردم. اما از خدا که فعلا هیچ خیری به من نرسیده بود. شر نرسونه بهم خیر رسوندنش پیشکش. هه!

خیلی بی چشم و رو بودم می دونستم. شاید خدا می خواست با این سختی ها صبر منو امتحان کنه که می تونم بگم به قطع که توی همین اول راه رفوزه شدم. من مرد این امتحانای سخت نبودم. ولی خدا داشت با بدترین وسخت ترین شرایط منو امتحان می کرد.

آخرهم دل به دریا زدم و با دستی لرزون زنگو زدم.

خبری نشد که فهمیدم یا نیست یا می خواد مثل همیشه منو عذاب بده.

یکی از تفریحات ایلیا عذاب دادن من و خانواده ی بیچارم بود. هنوزم که هنوزه نامردیشو فراموش نکرده بودم که گفت وقتی ازدواج کنیم میره و پدرمو آزاد می کنه.

چقدر اون اون اوایل شاد و خوشحال بودم. ولی نمی دوستم این خوشحالی یه سراب بزرگ بیشتر نیست و آخر انقدر به اون سراب نزدیک شدم که از بین رفت و من از نزدیک شاهد از بین رفتن رویاها و آرزوهایم بودم.

دوباره زنگو زدم و در آخر از اومدنش ناامید می شدم که درو باز کرد. حس کردم اصلا از دیدن من شوکه نشده. انگار که از قبل می دونست که من واسه التماس میام.

قبل از این که من حرفی بزنم شاکی گفت: تو دوباره پیدات شد؟ مگه دیشب بیرون نکرده بودم؟ یه ذره غرور و عزت نفس داشته باش دختر.

دلم شکست مثل همیشه و اون صدای شکستنشو نشنید. فوق فوقش هم می شنید مگه اصلا پیشیزی هم براش ناراحتی و غم و غصه ی من ارزش داشت؟

حالم از توقعات بی جایی که از مردی مثل ایلیا داشتن بهم می خورد. ولی بازهم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

می خواستم تو روش فریاد بزنی: من غرور دارم، عزت نفس هم دارم اما با این اوصاف پدرم از این چیزا خیلی با ارزشتره و مهم تره برام.

حاضر بودم همیشه به وسیله ی ایلیا تحقیر بشم اما پدرم زنده بمونه. از این هم خوشحال بودم که یه سال برای اجرا شدن حکم وقت بود. این طوری شاید می تونستم دل سنگ مرد زندگی رو نرم کنم. البته شاید ...

با صدای ناراحتی گفتم: خواهش می کنم ایلیا این کارو با من نکن.

گفتم الان یدونه میزنه توی صورتم. خودمم حاضر کرده بودم اما با حرکت بعدیش نزدیک بود جفت چشمم از حدقه بیرون بزنه. خودشو کنار کشید و با سر اشاره کرد داخل بشم و بعد با صدای مغروری گفت: بیا تو ولی وای به حالت که یه بار دیگه توی کار من دخالت کنی.

متوجه منظورش شدم دیشب رو می گفت که ازش پرسیدم کجاست و اون هم شاکی شد و منو بیرون انداخته بود.

یه ذره هم غیرت و مردونگی نداشت که منو اون وقت شب تک و تنها بیرون انداخت.

ولی الان نباید این فرصتو از دست می دادم. اون که گذاشته بود برم تو پس باید این حرفو روی هوا میزدم تا پشیمون نشه. به ایلیا هیچ اعتباری نبود. ممکن بود سریع زیر حرفش بزنه، به خاطر همین با خوشحالی ازش تشکر کردم و اومدم برم توی خونه که دستمو اسیر کرد و توی حرکت سریع منو به خودش چسبوند.

با این که باهاش بودم اما بازم به این حرکات عادت نکرده بودم و معذب می شدم. از یه طرف هم کارش خیلی غیر منتظره و بیهویی بود. به خاطر همین باعث شوک و تعجبم شد.

توی چشاش خیره شدم و با همون تعجب اولیه گفتم: چیشد؟

با لحنی حق به جانب گفت: چیزی باید شده باشه که من زنمو بغل کنم؟ فکر کنم حق طبیعی هر مردی باشه.

از ته دل دوست داشتم محکم توی صورتش بکوبم اما می دونستم این فقط یه رویای دور و درازه و من هیچ وقت بهش نمی رسم. می دونستم منو فقط برای نیازاش می خواد.

دوست داشتم بهش تیکه بندازم اما می ترسیدم بازم قاطی کنه ولی بازم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم: حداقل بذار بیام تو بعد هول بازی دربیار و نیازاتو برطرف کن.

تونستم بفهمم حسابی داره حرص می خوره و من غرق لذت بودم که تونستم یه ذره حرصشو دربیارم.

با همون حرص منو کشید توی خونه و درو بست.

— پس چی فکر کردی تو رو فقط واسه نیازام می خوام دیگه، بعد از این که ملکه ی قلبمو بیارم این جا تو رو شوت می کنم همون آشغال دونی که بودی.

بازم دلم شکست و بازهم ولی این دفعه دیگه داشتم آتیش می گرفتم.

آمگه اون کجا زندگی می کرد که به خونه ی ما می گفت آشغال دونی

+هه مثلا خود تو از کجا اومدی که به محله و خونه ی ما میگی آشغال دونی؟

نفهمیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم که طرف راست صورتم به شدت سوخت...

خوش به حالش وقتی که کم می آورد این طوری خودش رو خالی می کرد...

من چطور خودم و خالی می کردم...

اشک توی چشم جمع شد و با کینه و بغض به چشم هاش خیره شدم و چیزی نگفتم...

دلم سیلی دیگه نمی خواست هنوز هم جاش می سوخت و واسه امروز بسم بود...

+نی نی کوچولو گریه کن دیگه، نمی دونی وقتی اشک می ریزی چقدر لذت بخشه...

وقتی این حرف و شنیدم اشکم خشک شد و با غیظ به چشم های شیطونش خیره شدم...

هی من می خواستم هیچی نگم اون نمی داشت...

با حرص گفتم

:تو این آرزو رو به گور می بری

—حالا می بینیم..

خدای رو بود و هیچ وقت هم از جواب دادن کم نمی آورد...

چند ثانیه ساکت بود و بعد گفت:حالا این بحث باشه به وقتش برو شام درست کن بخوریم...

لعنتی انگار که داشت با کلفتش حرف میزد...

امان از این اجبار که دست و پام و بسته بود و نمی داشت جولان بدم...

ای کاش جامون باهم دیگه عوض می شد...

اون موقع انتقام تمام این روزام رو ازش می گرفتم...

گاهی اوقات تلافی عشق هم لذت بخش بود...

درست بود دوستش داشتم ولی این به این معنا نبود که روی تمام کاراش چشم ببندم و خودم و به خنگی بزنم..

نه من آدم فراموش کردن نبودم..

شاید با مرور زمان کمی از دردام التیام پیدا می کرد..



ولی الان اصلا وقتش نبود...

فعلا دوست داشتم درد بکشم اره درد بکشم و واسه انتقام

قوی شم سنگ شم...

شالم و از روی سرم برداشتم و با دلخوری گفتم: من کلفتت نیستم..

قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

—راست میگی تو از کلفت من هم کمتری، درست مثل بردم می مونی....خوب شد یادم انداختی انقدر رؤفم که

داشت یادم می رفت....

خیلی ناراحت شدم یعنی واقعا منو در حد بردش می دونست؟

چه خیالی کردی نفس فکر کردی الان میگه تو عشقشی؟ نه جونم همون کلفتش هم نیستی بیچاره...

حس کردم قیافم خیلی پنجر شده و از اون عجیب تر چهره ی ایلیا بود که هاله ای از غم چهره اش رو گرفته بود و

به من نگاه می کرد...

انگار که اصلا توی این دنیا نبود...

باید امیدوار می شدم که دلش برام سوخته؟؟

یعنی می شد که من یه روز واسش مهم بشم؟

با خشم جواب خودم رو دادم هه بدبخت تو این آرزو رو به گور میبری...

روش و برگردوند و بدون این دل بسوزونه به حال رفت...

منم به اتاق رفتم تا لباسم و عوض کنم و فرمایشات ایلیا خان رو اجرا کنم...

می دونی اخه کتکاش خیلی درد داشت...

هنوز رد کمر بنداش روی تن و بدنم بود و درد می کرد.

و من بیشتر از اون درد قلبم و حس می کردم...

ساکم و نرم روی تخت پرت کردم...

و سرم و توی دستام گرفت..مغزم داشت از افکار گوناگون می ترکید...

زیپ ساک و باز کردم و دنبال یه چیز به درد بخور گشتم...

ولی مگه من چیزه به درد بخوری هم داشتم؟ همه ی لباسام از مد افتاده و کهنه بودن..

بعضی هاشونم که وصله پینه...

افتضاح بود افتضاح هه بعد من توقع داشتم با این لباسا دل ایلیا رو ببرم و به قول معروف اونو رام خودم بکنم؟

واقعا که خیلی خوب رویا پردازی می کردم...

آخر هم یه تیشرت بنفش که قبلنا بنفش بود الان به هر رنگی شباهت داشت جز بنفش رو پوشیدم و شلوار خونگی گشاد و آبی رنگم پام کردم...

پوزخندی به تیپ خوشگلم زدم و از اتاقم بیرون زدم...

به ایلیا که جلوی تلویزیون روی مبل لم داده بود و کانال های تلویزیون رو بالا پایین می شد خیره شدم...

با بغض خیره شدم، با کینه خیره شدم و در آخر با علاقه .

خودمم نمی تونستم به درستی خودمو درک کنم...

چم شده بود؟ واقعا که نزدیک بود به زودی دیونه بشم...

من تو افکار خودم غرق بودم و حواسم نبود که دوساعت همین جور بهش زل زدم که با صدای شکایش به خودم اومدم: چیه طلب کاری؟؟؟

ترسیدم که بهونه دستش بدم و دوباره آلاخون والا خون شم.

به خاطر همین سرم و پایین انداختم و مظلومانه گفتم: معذرت می خوام...

می تونستم تعجبش و حس کنم. مات و مبهوت به من خیره شده بود.

لبخند محوی زدم ولی زود هم از روی صورتتم پاکش کردم.

لابد اگه لبخندم و می دید فکر می کرد دارم مسخرش می کنم و من حال و حوصله ی جنگ اعصاب جدید نداشتم.

کاش یه ذره زندگیمون با صلح و صفا می گذشت و کمی هم عشق.

مضحک ترین چیزی بود که تا به حال گفته بودم ولی دل من هم به همین رویاهای مضحک کوچولو خوش بود...

توی رویاهام می دیدم که ایلیا عاشقمه و با عشق بهم خیره شده...

حرفای عاشقونه بهم می زنه و با مهر و محبت و من و تو آغوش گرم و پر مهر و محبتش می گیره و نوازشم می کنه...

رویا به شیرینیه نه؟ اما تا به حال بهش نرسیدم...

با ناراحتی و اعصاب خراب توی آشپزخونه رفتم تا امر سرورم رو اطاعت کنم...

من که یه برده بیشتر نبودم نه؟ یه برده بیچاره که عاشق اربابش شده...

خیلی خنده داره وای خدا دوست داشتم دلم و بگیرم و قاه قاه به این افکار چرت بخندم....

نمی دونستم چی درست کنم در آخر هم از فریزر مرغ و برداشتم و شروع کردم روی تخته به خردکردنش...

غرق کارم بودم که با صدای ایلیا ترسیدم و با چشمای ترسیده ایلیا خیره شدم.

—خونه ی بابات که نیست که این جور می کنی...

خواستم یه چیزی بهش بگم اما جلوی خودم و گرفتم.

خیرسرم باخودم عهد بسته بودم که دهن به دهنش نذارم تا نتونه از من آتو دست بگیره و به وسیله ی اون من و از خونه بیرون کنه...

چون دفعه ی دیگه اگه مامان این خبرو می شنید معلوم نبود چی به سرش بیاد...

و من به خاطر مامان مجبور به تحمل بودم...

بعضی اوقات می گفتم کاش توی سینم به جای قلب سنگ بود تا فقط به زندگی خودم اهمیت می دادم و دیگران پیشیزی برام با ارزش نبودند.

واقعا انسان بودن سخت ترین کار توی دنیا بود و من دوست داشتم از انسان بودنم و از همه مهم تر از زن بودنم انصراف بدم...

اونم معلوم بود دوست داشته من جوابش و بدم تا حالم و بگیره اما خوب ضایع شد...

مثل این که همین رویه رو پیش بگیریم عالی باشه...

ولی مثل این که دست بردار نبود، چون زیر نظرش گرفته بودم دهنش باز شد تا چیزی بگه که زنگ تلفنش حواس جفتمون رو به روی اپن پرت کرد...

با شک به نیش شل شده ی ایلیا خیره شدم...

اما اون اصلا توی باغ نبود چون با همون لبخند گوشیش و برداشت و تند به اتاقمون رفت...

مطمئنم به خاطر یه دوست هم جنس این جوری نیشش تا بنا گوشش در رفته..

من خودمم این جوری جواب تلفن بهترین دوستمم نمی دادم

چه برسه به مردا که به زور احساساتشون رو بروز میدن..  
البته شاید تنها مردای زندگی من این طور بودن...  
چون من از بابام محبت ندیدم. اون همیشه خشک بود و با مامان هم حتی یه کلمه عاشقونه نمی گفت..  
بیچاره مادرم بیچاره خانوادم.  
ولی با این اوصاف من نمی تونستم عاشق بابام نباشم، درسته اون لفظا نمی گفت عاشق ماست اما با عمل می شد  
فهمید عاشق ماست و بدون ما نمی تونه دووم بیاره...  
یهو یاد نیش باز شده ی ایلیا افتادم...  
باید می فهمیدم اون کسی که پشت تلفن بود کی بود.  
اره باید بفهمم نمیذارم کسی ایلیا رو از من بگیره.  
اون مال منه و نمی ذارم مال هیچ کس دیگه ای بشه...  
هم اون باید به قلب من فرمانروایی می کرد و هم من به قلبش...  
اون که فرمانرواییش و شروع کرده بود حالا قصه لنگ فرمانروایی من بود...  
و من هم نمی خواستم جامو به غریبه ها بدم..  
نمی داشتم کسی جانشین من بشه.  
با این فکر پاورچین پاورچین خودم رو پشت در اتاق رسوندم.  
تمام سعیم رو می کردم که هیچ صدایی ایجاد نکنم.  
دوست نداشتم بهونه دستش بدم.  
کارم خیلی زشت و بد بود اما حس زنانم خبرای خوبی از این لبخند و تو اتاق رفتن نمی داد.  
توجهی هم به اخطار ایلایی که الان صدای خنده های قشنگش به گوشم می رسید نمی دادم  
خودم خوب می تونستم حدس بزنم کی پشت خطه اما دوست داشتم با خوش خیالی همه رو رد کنم..  
اره دوست نداشتم کاخ آرزو هام به یکباره و به همه زودی فرو بریزه.  
اما به شنیدن صدای ایلیا خشکم زد.  
—آره عزیزم.

— نه نه گلم مطمئن باش نمی تونه.

— چی؟ ای قربون خنده هات نه نترس.

— باشه فدات شم میریم...

— میریم دیگه من کی به تو قول دادم و بهش عمل نکردم؟

دیگه چیزی نشنیدم.

نمی دونستم شاید هم نمی خواستم که بشنوم.

چشمام داشت سیاهی می رفت و نزدیک بود بیوفتم، دستم و به دیوار بند کردم تا از سقوطم جلوگیری کنم.

سعی کردم قبل از این که مکالمه ی ایلیا تموم بشه به خودم پیام و خودم و جمع و جور کنم...

من با این همه شور و شوق توی صدای ایلیا شانس می داشتم؟

در حالی که زور خودم و به آشپزخونه می رسوندم مدام این فکر توی ذهنم بالا پایین می شد...

خدایا چرا این کارا رو باهام می کنی؟ آخه چرا؟

اینا تقاص کدوم کاراما؟

هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه ی قابل قبولی از نظر خودم می رسیدم..

شاید خدا چیزی می دونست که من ازش بی اطلاع بودم.

می گفتم نباید خدا تو ذهنم بیاد و هر وقت هم که توی ذهنم می اومد سعی می کردم دورش کنم.

اما انگار هرچی بیشتر برای دوری تلاش می کردم کم تر و کم تر می تونستم و اون و از ذهنم خارج کنم.

مصادق مادر و فرزندی بود که وقتی که بچش و دعوا می کرد.

و هرچقدر هم این دعوا بد و شدتش زیاد باشه اما بچه بازم برای آروم شدنش به بغل همون مادر پناه می برد.

منم مثل همون بچه ای بودم که مادرش به شدت تنبیهش کرده اما بازم توهمون ثانیه اول نفرتم رنگ می باخت..

هر چقدر هم که می خواستم نمی تونستم خدارو از یاد ببرم.

توی قلبم جاش محکم محکم بود.

انقدر حواسم پرت بود و اعصابم خورد که دستم رو با چاقو بریدم.

لعنتی گفتم و انگشتم و زیر آب گرفتم که سوزشش هزار برابر شد.

—ای دست و پا چلفتی.

شاکی به طرف ایلیا برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم.

عوض قریون صدقه رفتنش هه من هم چه توقعاتی داشتم.

مطمئنم وقتی که ایلیا قریون صدقم بره که دنیا به آخر رسیده باشه.

فکر کردم با چشم غره ای که رفتم از رو می ره ولی رو که نبود سنگ پای قزوین بود.

—چشات چپ می شه ها!!!

انگشتم و با دست چپم گرفتم و فشار دادم تا دردش کم بشه.

+شما نگران چشم من نباش.

با انگشت اشارش به سینش زد

—من؟؟ من نگران تو باشم؟ فکر کنم داری هذیون میگی چون من هیچ وقت نگران تو نمی شم.

می خواستم بگم بیشتر از این هم از تو توقع نمیره اما سر قولم با خودم موندم و قفل دهنم و بسته نگه داشتم...

بازم به خودم متذکرشدم که جلوی زبونم رو برای خودم و خانوادم باید بگیرم.

باید بود دیگه نمی تونستم به دلخواه خودم هرکاری که دلم می خواد انجام بدم

انگار بعد از اون تلفن خیلی شارژشده بود چون جوابم و بدون هیچ اوقات تلخی می داد.

هه اره دیگه دوست دخترش سبب خیر شده بود..

باعث خوشحالی شوهر من شده بود کاری که من تو انجامش عاجز بودم و خودمم می کشتم هم نمی تونستم خنده رو لبای ایلیا بیارم.

اخمشو بیشتر نمی کردم پیشکش.

ازدواج کردنم مثل آدم نبود.

من چپم درست و مثل آدم بود که ازدواج کردنم باشه.

ایلیا هم که دید صبرش مبنی بر جواب دادن من بی فایدهست آه مسخره و کش داری کشید و از آشپزخونه بیرون زد...

توی اون لحظه تحملش برام سخت بود مصیبت بودم.

کاش باهش آرامش می گرفتم و از حضورش پر از حس خوب می شدم اما مثل این که این مهم حالا حالا ها قابل اجرا نبود.

نه اون از من آرامش می گرفت و نه من از اون.

\*\*\*\*\*

سفره رو پهن کردم و نیم نگاهی به ایلیا که هنوز با گوشیش سرگرم بود انداختم.

لفت داده بودم تا دیر غذا آماده بشه و من هم بتونم به حال اساسی ازش بگیرم اما اون خیلی پررو تر از این حرفا بود انگار که قصد من و می دونست و جالب تر این جا بود که هیچ اعتراضی نکرد و با خونسردی تمام روی مبل لم داد و برای حرص دادن بیشتر من با گوشیش ور رفت...

و کی جرات اعتراض کردن داشت؟؟

سفره رو که پهن کردم و همه چی هم چیدم سعی کردم با ملایم ترین لحنی که می تونم صدایش بزنم.

شاید خیلی مصنوعی به نظر می اومد اما خب من هم باید از یه جا شروع می کردم دیگه نمی تونستم دست روی دست بذارم.

+ایلیا جان بیا سر سفره.

ابروهاش جایی نزدیک رشتگاه موهای خوشحالتش متوقف شد.

و با ناباوری نجوا کرد:جان؟؟

لب خشکم و روی هم فشار دادم و سعی کردم لحنم مقبول باشه.

+عزیزم میگم بیا سر سفره.

منتظر بودم با بدترین لحن ممکن بهم بپره اما معلوم بود فکرش بیش از حد مشغوله چون به سرتکون دادن خشک و خالی اکتفا کرد و اومد سر سفره نشست.

هم زمان دستمون به طرف بشقاب روبه روش رفت و دستامون با هم برخورد کرد.

مثل برق گرفته ها به صورت بی نقصش خیره شدم، دستش بی اندازه گرم بود و باعث شد ضربان قلب بی قرارم به روی هزار بره...

داغ کردم و از این حس خوب لرزیدم.

اما اون مثل همیشه بی تفاوت بود انگار نه انگار که قلب منو از جا کنده؟

چطور می تونست بی تفاوت بمونه به زنانگیام؟

یعنی من هیچ جاذبه ای براش نداشتم؟هیچی؟

مگه من زن نبودم پس چرا نمی تونستم شوهرم رو عاشق خودم بکنم چرا؟

جوشش اشک و توی چشمم حس کردم اما با قدرت بغض تلخم و پس زدم.

من باید توی این جنگ نابرابر برنده می شدم باید.

براش سه تا کفگیر برنج کشیدم و به اون که خیرم شده بود رو کردم و با نازی که سعی می کردم تو صدام باشه

گفتم:بسه عزیزدلتم یا بازم بکشم؟

من حس کردم آب دهنش و قورت داد یا واقعا این طور بود؟؟

سری به نشونه ی کافیه تکون داد و خیره به چشم موند...

می خواستم جلوی کوبش بی امان قلبم و بگیرم اما مگه می تونستم؟

نگاه ایلیا تمامم رو زیرو رو می کرد،نگاهش عاشقونه نبود اما برقی که توی چشاش جهیده بود برام دوست

داشتنی بود.

و من مطمئن بود که این برق چیز ناب و جدیدیه...

تیکه ای بزرگ هم مرغ براش گذاشتم و بشقاب و جلوش گذاشتم.

با صدای آرومی تشکر کرد معلوم بود به زور این تشکر از زبانش بیرون رونده.

لذت بخش و مطبوع نبود اما قابل قبول چرا..

به همون آرومی خواهش می کنمی گفتم و کاسه ی بلوری حاوی آب مرغ و جلوش گذاشتم.

می خواستم اون قدر بهش محبت کنم تا نتونه به سادگی ازم بگذره.

بعد آروم آروم مسئله ی بابا رو پیش می کشیدم.

می تونستم رامش کنم نه؟شاید،شاید نه.

اما امید هنوز هم تو من زنده بود.

اره من هنوز امید داشتم و این امید باعث دلگرمیم می شد.

انسان با امید زندهست و من می تونست جوونه های امید رو درونم حس کنم اره فعلا این جوونه ها نخشکیده بودن.



+نوش جان.

چیزی نگفت اما دیدم که با کلافگی پنجه توی موهای نسبتا کوتاهش کشید و اونا رو تو چنگ گرفت

یعنی می شد دلیل کلافگیش من باشم؟

اما تصمیم گرفته بودم خیال پردازی نکنم که بعد وقتی غیر از این شد خودم و گم نکنم اره این بهترین بود واسه من...

می دیدم داره با غذاش بازی می کنه و سردرگم شدم.

چرا این جور شده بود یعنی به خاطر دختر پشت تلفن بود این همه آشفتگی؟؟

فکر نکنم با اون که حرف میزد لبریز بود از زندگی دلیل این کلافگی نمی تونست اون دختر باشه

و شاید هم اون زن....

ده دقیقه بعد هم از سره سفره بدون این که غذای قابل توجهی خورده باشه از جا بلند شد و به اتاق رفت..

...

توقع بی جایی بود که بگم توقع داشتیم به خاطر غدام ازم تشکر کنه؟

توقع زیادی بود یعنی؟ شاید بود نمی دونستم...

مثل همیشه تنها چیزی که داشتم و می تونستم داشته باشم رو رو کردم. گریه آروم آروم اشکام گونم خیس کرد...

دماغم و آروم بالا کشیدم و شروع به جمع کردن ظرف و ظروف کردم...

همون جور با گریه همه چیز جمع کردم و ظرف های کثیف و توی سینک گذاشتم.

شروع کردم به شستنشون با گریه و با آه و برای اولین بار نفرینش کردم...

خدا یا اگه میگی عادل اگه میگی جزای هرکی خودت میدی التماس می کنم حق تموم گریه هایی که مظلومانه

تو تنهایم کردم و از اون ظالم پس بگیر....

یعنی تقاص من و پس می گرفت؟؟ نمی دونم ولی با چیزایی که گفته بود مطمئن بودم حقم و می گیره...

\*\*\*\*\*

ایلیا:

با دیدن اسم ساره خوشحال شدم. دختری که می تونست لبم و به خنده باز کنه...

رفتم تو اتاق تا بتونم راحت تر باهش حرف بزنم.

نمی ترسیدم از این که جلوی نفس باهش هم صحبت بشم اما می دونستم با این کار یه جنگ اعصاب دیگه ای برای خودم میخرم و فعلا اعصاب خوردی دیگه نمی خواستم..

ساره از وجود نفس نامی خبر داشت و همش می ترسید.

و از این ترسش هم همش می گفت و من بهش اطمینان می دادم اونه که توی قلب من حکمرانی می کنه و کسی مثل نفس عمرا بتونه جای اون و توی قلبم بگیره...

می دونستم هرکی به قضیه من و ساره از دور نگاه می کرد فکر می کرد به خاطر پولشه که دم پرشم اما این طور نبود من این حس رو داشتم که اون عشق اسطوره ای که دنبالش می کردم می تونم از ساره بگیرم...

من دنبال پولش نبودم و فقط خودش رو می خواستم...

وقتی فهمید نفس رو دوباره به خونم راه دادم ترسید از این که اون قلبم و به تصرف خودش در بیاره اما بهش اطمینان دادم قلب من به تصرف خودش دراومده و کس دیگه ای نمی تونه جاش رو بگیره و من از این حسادت زنانه ته دلم قنچ رفت...

حس خوبی بود برای یه زن مهم بودن...

قرار بود وقتی کارا راست و ریست بشه بریم ترکیه و این راست و ریست شدن کارا همون اعدام شدن پدر نفس بود.

روز شماری می کردم برای این که خودم چهارپایه رو از زیر پاهش بکشم دوست داشتم با دو تا چشم تقلاش و برای بلعیدن ذره ای هوا ببینم...

و می دیدم و اصلا نامردی هم که نفس کردم پیشیزی برام ارزش نداره...

پدر ساره شرط گذاشته بود که فقط اون با ازدواج می تونه خارج از کشور زندگی کنه و من هم که بدم نمی اومد خارج زندگی کنم هم توی این یک سال کارای ویزا و چیزای دیگه رو درست می کردیم و هم تا اون موقع بازی من به اتمام می رسید...

ولی من بی طاقت بودم و دوست داشتم بتونم هرچه سریع تر ساره رو تصاحب بکنم.

روحش و که تصاحب کرده بود و الان بی طاقت بودم برای داشتن جسمش و برای یکی شدن.

دوست داشتم توی هم حل بشیم فکر کنم توقع زیادی نباشه، اما تور نبودم آره چندین بار با نفس بودم اما اون تصاحب با نفرت کجا و تصاحبی که با عشق و رغبت باشه کجا...

بعد از اتمام مکالمه به آشپزخونه سرک کشیدم تا ببینم نفس درچه حاله...

این روزا تمام محاسباتم و به هم ریخته بود من هرچی می خواستم تحریکش کنم تا جواب بده ولی اون با زرنگی از مهم فرار می کرد و من بادم خالی می شد..

این روزا گیج و کلافه شده بودم خودمم نمی دونستم چی می خوام

یه بار از این که با نیش و کنایه هام اذیتش می کردم تا حد مرگ خوشحال می شدم و یه بارم اون قدر عذاب وجدان می گرفتم که مات و مبهوت و انگشت به دهن می موندم...

بی خیالی گفتم و بعد از مکالمم با نفس تو آشپز خونه به حال رفتم...—

گوشیم و برداشتم و آخرین آنلاین ساره رو چک کردم...

لبخندی روی لبم نشست چون هنوز هم آنلاین (online)

بود...

ولی سریع یاد قول و قرارمون افتادم و اخمی تمام چهرم و پوشوندم...

قرار بود هروقت خواستیم آنلاین بشیم به هم خبر بدیم و باهم حرف بزیم الان هم من می خواستم چکش کنم که خوب خودشو لو داد..

با توپ پر نوشتم...

+چرا آنلاینی؟\_\_\_\_\_؟

یه تیک نشون می داد که هنوز پیامو نخونده و من جری تر کردم..

سرش کجا گرم بود که دیر جواب می داد؟؟

باید برای من توضیح می داد باید...

پنج دقیقه خیره به صفحه ی گوشی موندم و در آخر تیک دوم خورده شد.

و شروع کرد به جواب دادن.

—سلام عزیزم خوبی؟؟

با همون اخم نوشتم:بفرض که سلام میگم چرا آنلاینی و من الان پنج دقیقه منتظر جوابم.

—وا عزیزم چرا انقدر عصبانی هستی؟به خاطر اون دختر کولیه است؟داشتم با دوستم حرف می زدم کار واجبی داشت...

+دوستت دختره یا پسر؟

اموجی اخم گذاشت و نوشت: تنها کسی که باهاشم تویی ایلیا خان واقعا که بهم شک داری؟

دلم لرزید دوست نداشتم ازم ناراحت و دلگیر باشه..

یه جورایی هم قانع شده بودم نمی تونست که فقط به خاطر من آنلاین بشه کلی دوست و آشنا داشت..

سریع از حرفی که زدم پشیمون شدم و معذرت خواهی کردم اونم مثل همیشه با خوبیش بخشید..

عاشق این دختر بودم که قهرش دو دقیقه هم طول نمی کشید و الکی برام ناز و ادا نمی اومد...

با ساره سرگرم بودم که چشمم به ساعت افتاد..

ساعت یازده و نیم بود تقریبا یه ساعت بود که با ساره حرف و می زدم و انقدر سریع زمان گذشته بود که متوجه ی گذر زمان نشده بودم..

احساس عصبانیت شدیدی کردم چرا نفس غذایی انتخاب کرده بود که تا الان حاضر شدنش طول کشیده بود؟؟؟؟

می دونستم حالا که حاضر جوابی نمی کنه اما داره مثلا با این کاراش تلافی می کنه اما نمی دونست من لجبازتر و

بدتر از خودشم و انقدر بچه بود که می خواست با این تلافی های بچگونه حرص من و در بیاره؟

بدتر حس دلسوزیم رو تحریک کرده بود و به این نتیجه رسیدم که با چه موجود بدبخت و مفلوکی طرف حسابم...

پوزخندی زدم و همون موقع بود که از آشپزخونه خارج شد و شروع کردن به چیدن وسایل توی هال...-

خیره شدم بهش، یعنی من خیلی زجرش می دادم؟

دلم رفت تا براش بسوزه اما با فکر این که منو خر حساب کرده پشیمون شدم.

به درک که خیلی زجرش می دادم.

به درک حقش بود این همه چیزا این همه حقشه اصلا غلط کرد که دختر همچین پدریه...

فوش رکیکی زیر لب بهش دادم و دوباره گوشیم خیره شدم و از ساره خدافظی کردم...

نمی تونستم ازش دل بکنم اما شکم گرسنه م این اجازه رو نمی داد

پس با پرویی سر سفره نشستم و خواستم بشقابم و بر دارم که هم زمان دست نفس هم روی بشقاب نشست..

یه جووری شدم داغ شدم و دلم خواست نفس و...

ولی دستم و مشت کردم و کلافه پوفی کشیدم

باید جلوی این غ\*ر\*ی\*ز\*ه ی لعنتی رو می گرفتم دیگه نمی خواستم باهاش باشم و به ساره خ\*ی\*ا\*ن\*ت

کنم...

شاید مسخره بودم الانم داشتیم در اصل به نفس خ\*ی\*ن\*ت می کردم اون وقت برام اهمیت نداشت اما وقتی می خواستم بازن خودم باشم عذاب وجدان گرفته بودم.

جای یاسر خالی که حسابی متلک بارم کنه...

یادش افتاد چندین هفته بود که ازش بی خبر بودم و اون هم ازم سراغی نگرفته بود...

ما چطور دوستی بودیم نه من به اون زنگ میزدم و نه اون به من...

شاید فقط وقتی که بهم احتیاج داشتیم از هم خبر می گرفتیم با این که دوست صمیمی همدیگه بودیم.

البته اون از شیرین کاری من که ازدواج با نفس بود خبر نداشت...

می دونستم بابت این نامردی حسابی ازم شاکی میشه منم شاکی بودم خیلی وقته اما با زور صدای وجدانم و خفه می کردم...

و نمی داشتم به من پیروز بشه من پیروز بودم همیشه...

برام غذا کشید و با مهربون ترین لحن جلوم گذاشت

میتونی عذاب وجدان و درد اون لحظه مو حس کنی؟

خیلی بده خودتو چیزی که نیستی نشون بدی.

من هیچ وقت نقش بازی نکرده بودم اما الان مجبور بودم خودم یه بی احساس نشون بدم.

کسی که حتی التماسای مادر خودش هم نشنید...

اره من مجبور بودم.

تو دلم زمزمه کردم: نفس من رو ببخش، ببخش که مجبورم ترکت کنم ببخش به خاطر قولی که بهت دادم و با نامردی تمام زیرش زدم و بازهم ببخش از این که زندگی تویی که ربطی به این ماجرا رو نداشتی رو خراب کردم.

یه روزی می تونی ببخشیم نه؟ می تونم حس کنم که مهربونی حسش می کنم.

وقتی با این وضع ترکت کنم من و می ببخشی؟؟ نه؟

هنوز نقشم و تکمیل نکردم وقتی کاملش کنم می تونی با این آرامش کنارم بشینی و با این لحن باهام حرف بزنی؟

می تونی نه؟

نمی دونم حق هم ندارم این جووری فکر کنم که تو می تونی ببخشیم.

اره نفرینم کنی حق داری به همون خدایی که بعضی اوقات یادش میفتم و از بغض قلبم درد می گیره حق داری که روز و شب منو نفرین کنی...

با همون کلافگی غذامو خوردم و هیچی به نوش جان با محبت نفس نگفتم.

دوست داشتم جوابمو بدم اصلا سکوت کنه ولی این جور باهام حرف نزنه.

فقط بار عذاب وجدانمو بیشتر می کرد...

بلند شدم برم بخوابم تا ذهن خستم آروم بگیره...

دراز کشیدم و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم...

دلما اندازه یه دنیا گرفته بودمی خواستم بیخیال این انتقام مسخره بشم اما بازم پشیمون شدم نه این کار از من ساخته نبود...

توی دلما غریدم: نفس سعی نکن با این مظلوم بازی منو به بازی بگیري من خر نمی شم نه هیچ وقت.....

\*\*\*\*\*

دانای کل:

یاسر دورخودش می چرخید و مدام لعنت می فرستاد...

چند روز بود که حسابی کلافه بود و هرکاری هم که می کرد نمی تونست خودش رو مشغول کاری کنه تا این همه افکار بد از سرش بیرون بشه...

بشکنی در هوا زد خوب بود شاید چند ساعت از فکروخیال بیرون میامدهم از او حال و احوالی می پرسید و هم خودش مشغول می شد...

...

پس به آشپزخونه رفت و از روی یخچال گوشیش و برداشت ولی همین که خواست به ایلیا زنگ بزند تا چند ساعتی رو باهم بگذرونند اسم رایان روی گوشیش خودنمایی کرد.

انگشت به دهن موند رایانی که سال تا سال از موقعی که از شهرشان به اندیشه آمده بود خبری از او نگرفته بود الان چه کاری می توانست با یاسر داشته باشد...

ولی هیچ وقت هم اهل تلافی نبود.

صداش و صاف کردو دایره ی سبز رنگ رو فشرده...

+جانم؟

رایان با صدای شادی جواب داد: جونت بی بلا سلام داداش خوبی؟

ابروهای یاسر ناخودآگاه از تعجب جایی در موهایش متوقف شد...

می دونست رایان الکی مهربون نمی شه و به قول معروف سلام گرگ بی طمع نیست

با کنایه جواب داد: من خوبم شما چطوری؟

با این لحن اونور خط لحظه ای سکوت شد...

انگار که رایان فهمید اگه بتونه سر هرکس رو شیره بماله سر یاسر رو عمرا بتونه کلاه بذاره..

چون با صدایی که اون لحن خوشایند اولیه رو نداشت گفت: خوبیم از احوال پرسیدی تو.

یاسر کنایشو گرفت اما بی تفاوت چیزی به این برادر کوچک تر نگفت لازم ندید با رایان دهن به دهن بذاره...

+خب چه خبرا چی شده یادی از من کردی؟؟

—سلامتی تو چه خبر اون جا خوش می گذره؟؟ که دیگه حالی از ما نمی گیری..

دوباره کنایه و امروز رایان گیر داده بود به بی وفایی یاسر...

+می گذره.

همین جواب رو کافی دونست حوصله این که زندگیش رو برای رایان باز کنه نداشت..

—ام چیزه یاسر یه چیزی می خواستم بگم به خاطر همین زنگ زدم.

یاسر کلافه سری تکون داد و گفت: خب بگو؟؟

—داداش من با، بابا دعوام شده می خوام تا آبا از آسیاب بیوفته پیام پیشت...

+دوباره چی کار کردی رایان؟؟

—به خدا هیچی حالا پیام واست تعریف می کنم پیام؟

مگه می تونست بگه نیا مجبور بود که قبول کند با این که این روز حوصله ی خودش هم نداشت چه برسه به رایان.

بالاجبار گفت: بیا ببینم چی کار کردی دوباره...

رایان با خوشحالی گفت: قربونت داداش پس من امروز راه میوفتم.

سکوت یاسر نشون دهنده ی تایید حرف رایان بود.

بعد از چند لحظه مکث رایان گفت: خب من دیگه برم فعلا داداش می بینمت.

+فعلا.

گفت و تلفن رو روی رایان قطع کرد.

با کلافگی فکر کرد که همه چی مثل کلافی سردرگم به هم پیچیده شده.

شاید مشکلش به این پیچیدگی هاهم نبود اما خستگی کار و تنه‌هایش توی این شهر حسابی کلافه و خسته ش کرده بود و دوست داشت سریع این مشکلش هم تموم بشه...

یاد ایلیا افتاد که می خواست بهش تلفن کنه بعد از این که خانه رو برای ایلیا خریدن از هم دیگه بی خبر بودن.

دوست داشت ازش خبر بگیره اما بعد از چند دقیقه بازم پیشیمون می شد و به ایلیا زنگ نمی زد...

ولی الان واقعا کم آورده بود و دوست داشت با ایلیا سرگرم بشه تا کمتر افکارش عذابش بدن.

پس دوباره گوشیشو برداشت و شماره ی ایلیا رو از حفظ گرفت.

دو بوق خورد و بعد صدای مردونه ی ایلیا توی گوشش پیچید...

—الو

+سلام اقا ایلیا..

صدای ایلیا شگفت زده بود: به سلام یاسرجون خوبی؟

+از احوال پرسیدی شما.

لحن ایلیا شرمنده شد: شرمندتم به خدا این چند وقت خیلی سرم شلوغه.

با کنایه گفت: اره دیگه فقط وقتی کارت گیره منه ازم سراغی می گیری.

حس شرمندگی ایلیا چیزی نبود که از یاسر پنهون بمونه خیلی ملموس و واضح بود...

—شرمنده ترم نکن دیگه.

با لودگی جواب داد: باشه باباجان بخشیدمت.

—دهنت

+دهنم چی؟؟؟

ایلیا قهقهه زد: خفه شو یاسر خب؟



با لحن مسخره ای گفت: چون تو میگی باشه خب وقت داری همو ببینیم؟

ایلیا جدی شد در اصل نگران شده بود چیشده بود که یاسر می خواست همو ببینن..

به زبون آورد: اتفاقی افتاده داداش؟

+ اتفاقی از این مهم تر که دلم برات تنگ شده؟

— دلت برای دوست دخترت تنگ بشه مردک.

پوزخند تلخی زد: باشه خب حالا کجا؟

— پارک همیشگی که با بچه های دانشگاه می رفتیم...

+ باشه پس ساعت هفت اون جام.

— اوکی می بینمت.

+ می بینمت فعلا.

— فعلا.

تلفن و قطع کرد و اون و سر جای اولش گذاشت تا هفت کلی وقت داشت تا به پارک بره.

دوباره یاد الهه افتاد کسی که دلش رو شکست و ترکش کرد.

چطوری حالیش می کرد که بدون اون نمی تونه زندگی کنه...

مگه التماس چشمش و نمی دید؟ چرا این طوری می کرد؟

پس چرا قبلا بهتر از الان بود مگه چه چیزی عوض شده بود که اون این همه تغییر کرده بود؟

اون یاسر یک سال پیش بود و اون هم همون الهه...

نمی تونست روز قبل رو از خاطرش بیره الهه گفته بود که دیگه نمی خوادش دیگه نمی تونه تحملش کنه.

چرا مگه چی کار کرده بود جز عشق بهش چی داده بود؟؟

ولی اون بیدی نبود که با این باد ها بلرزه دست از سرش بر نمی داشت...

تا به حال عاشق نشده بود اما حالا که عاشق الهه بود این عشق و با چنگ و دندون حفظ می کرد...

با فکری ناگهانی بلند شد امروز چون حوصله ی هیچ کاری رو نداشت مرخصی گرفته بود در خانه مانده بود اما

الهه که خانه نبود می دونست کلاس داره و دلش هواشو کرده بود.

درسته یه روز از روزی که همه چی بینشون تموم شده بود می گذشت اما نمی دونست چرا هر لحظه دلتنگش می شه...

امروز کلاس داشت و یاسر هم قبل از این که به قرارش با ایلیا برسه می تونست الهه رو ببینه...  
پس با فکر الهه ناخودآگاه لبخند قشنگی روی صورتش اومد و بلافاصله بلندشد تا آماده بشه...  
در اتاق خوابشو باز کرد.

یه تخت دونفره ی نسبتا بزرگ با روتختی ساتن کرم رنگ و  
پرده ی کرم قهوه ای زیبایی که جلوی ورود نور رو صبح هنگام به اتاقش می گرفت.  
یه کمد دیواری هم درست چسبیده به تختش قرار داشت  
به طرف کمد دیواری رفت و درش و باز کرد...

هیچ وقت توی انتخاب لباس وسواس خرج نکرده بود اما نمی دونست چرا الان به شدت درانتخاب وسواسی عمل می کنه.

دوست داشت درمقابل الهه جذاب باشه...

البته الهه همیشه او را ستایش کرده بود قبل از دیروز همه چی خوب پیش رفته بود اما نمی دونست چی شد که همه چی به یکباره به هم ریخته بود..

کی رابطه ی خوب و عاشقونه ی بینشونو چشم زده بود..

دوست داشت بمیره اما همچین روزی که الهه بگه دوستش نداره رو نبینه.

همیشه که همیشه دخترها و زنان احساسی باشن.

او از الهه هم احساسی تر بود...

وحالا فکر می کرد که از الهه هم عاشق تر بوده چون همه ی اتفاقات این موضوعو فریاد می زدند.

ولی نمی تونست باور کنه که اون عاشقش نیست نه امکان نداشت.

پیرهن ساده و مشکی رنگی انتخاب کرد و پوشیدو شلواری به رنگ پیرهنش را نیز برتن کرد.

کت کبریتی-سرمه ای رنگی هم بر روی پیرهن سیاه رنگش بر تن کرد...

شونه ی سرش را از روی دراور برداشت و بیرون رفت تا جلوی آینه موهایش و رو شونه بزنه...

جلوی آینه ایستاد و موهای قهوه ای رنگش را به طرف بالا شانه زد.  
پنجه اش را درون موهایش فرو کرد و موهایش رو کشید کاری که اغلب در کلافگی انجام می داد.  
واقعا داشت از کلافگی بیش از حد دیوونه می شد نمی دونست این مشکل هم کی تموم می شود...  
کیف پولش هم از روی میزی که آینه روش قرار داشت برداشت و درون کتتش گذاشت  
سوئیچ ماشینش هم برداشت و زور انگشتش پیچوند...  
ماشینش درون حیاط خانه لش پارک بود...  
خانه ی اجاره ایش که بعد از آمدنش از شهرستان به آن جا برای خودش مهیا کرده بود...  
درماشینش و را با ریموت باز کرد و بعد از اون به طرف در حیاط رفت تا ان را باز کند.  
بعد از باز کردن درهای حیاط پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.  
دنده عقب گرفت و از حیاط خارج شد ترمز کرد و پیاده شد تا در خانه اش را ببندد...  
یک ربع بیشتر وقت نداشت تا خودش را به دانشکده ی الهه برساند به خاطر همین همه کارهایش را با عجله و  
خیلی تند انجام می داد...  
نفهمید چطور در خانه را بست و دوباره سوار پرایدش شد..  
فقط می خواست هرچه زودتر خودش را به ان جا برساند ،چشمش مدام به ساعت ماشین بود و توی دلش دعا می  
کرد به موقع به دانشکده ی او برسد...  
مشت محکی روی فرمان زد اما بلافاصله صدای دادش از درد بلند شد...  
دستش واز درد توی هوا تکون داد و زیرلب لعنتی نثار خودش کرد..  
اون قدر محکم به فرمون ماشین زده بود که دستش داشت از درد ذق ذق می کرد...  
دیر به دانشکده رسیده بود و برای این که خودش رو تنبیه کنه محکم به فرمون کوبیده بود اما الان مثل سگ از  
کردش پشیمون شده بود چون داشت از درد آتیش می گرفت...  
الهه به خونه رفته بود و از دستش کاری بر نمی اومد جز این که به خونس برگرده...  
یهو یاد رایان افتاد که بلیط گرفته و می خواست به خونس بیاد...  
می دونست با این اخلاق گندی که این چند روزه پیدا کرده رایان خیلی زود از مشککش با خبر می شه و اون به  
هیچ وجه این رو نمی خواست...

قبلا معتقد بود که کار مهم خبرچینی فقط و فقط از عهده ی دخترا بر میاد اما رایان دست همه ی دختران دنیا رو از پشت بسته بود.

از او خبرچین تر و طوطی صفت تر در دنیا سراغ نداشت..

..

می دونست بعد از این که بفهمه همه جا رو از این که یاسر شکست عشقی خورده پر می کرد و یاسر چقدر از این اخلاق رایان بدش می اومد.

چون در عرض کمتر از یه هفته در فامیلشون آبرو براش نمی موند و او فعلا این را نمی خواست..

بعدا به این مشکل تازه به وجود اومده فکر می کرد فعلا دوست داشت به خونش بره و روی تختش دراز بکشد...

با این فکر ماشینش را روشن کرد و به طرف خانه اش راند...

\*\*\*\*\*

با ساعت زنگ آلارام گوشیش که روی ساعت پنج و نیم گذاشته بودش از خواب بیدار شد.

با کف دستش روی صورتش کشید و خمیازه ی بلندی کشید...

هنوز هم خسته بود اما با یه دوش ده دقیقه ای سر حال می شد.

تا ساعت هفت که با ایلینا قرار داشت کلی وقت اضافه داشت...

چند روز به خودش نرسیده بود و نیاز به اصلاح کردن داشت..

از روی تخت بلند شد و در طول راه لباس هایش را از تنش بیرون آورد و قبل از این که وارد حمام بشود حوله اش و را از توی کمد بیرون آورد و روی زمین جلوی در حمام گذاشت...

حمام هم در سمت چپ اتاقش قرار داشت.

یک حمام کوچک که حالش از ان بهم می خورد...

همه چیز خونه ی اجاره ایش را دوست داشت به جز همین حمام کوچک که باعث خفه گیش میشد...

دوشی که فکر می کرد ده دقیقه طول می کشه رو در پنج دقیقه تموم کرد...

در اصل هیچ کاری نکرده بود و فقط زیر دوش خودش و خیس کرده بود...

در حموم و باز کرد و خم شد و حولش و برداشت...

اون رو دور کمرش پیچوند و از حموم بیرون اومد...

از موهایش آب می چکید و روی زمین می ریخت...

قبل از این که لباس بپوشه ریش تراششو از توی کمدش بیرون آورد و از اتاقش خارج شد تا جلوی آینه به صورتش سرو سامونی بده...

کارش ده دقیقه طول کشید..

حالا ته ریشش از روی صورتش رفته بود و صورتش صاف و یک دست شده بود...

افترسیوش و هم برداشت و کف دستش ریخت و بعد اون رو به صورتش مالید...

با استشام بوی خوشی افترسیو ناخودآگاه پلک هایش روی هم افتاد...

برای لحظه ای آرامش گرفته بود...

این دفعه کارهایش را با آرامش انجام می داد و مثل دفعه ی قبل هیچ عجله ای نمی کرد...

بعد از اصلاح صورتش به اتاق رفت تا لباس بپوشد و سر قرارش با ایلیا برسد..

همون لباسی که ظهر پوشیده بود و به تن کرد و بعد از خشک کردن موهایش با سشوار روی تختش ولو شد...

هنوز وقت داشت تا به قرارش برسد ولی چون کرخت و بی حال بود ترجیح می داد روی تختش ولو بشود و کمی به خودش آوانس بدهد...

چند دقیقه به همین منوال گذشت اما حال قبلش بیشتر شد ترجیح داد بیرون برود تا هوایی به سر و صورتش بخورد و سر حال بشود...

با نگاه به ساعت فهمید که دیگه وقت اضافه ای برایش نمانده تا به بطالت بگذرانند....

پس بیرون رفت و بعد از بازکرد در حیاط سوار ماشینش شد تا به سر قرارش با صمیمی ترین دوستش برسد....

\*\*\*\*\*

ایلیا

دیگه دوست نداشتم شبی مثل دیشب رو بگذرونم به نظرم چرت ترین شبی بود که توی عمرم داشتم...

کسل و بی حوصله از خواب بیدار شده بودم به این موضوع فکر می کردم...

نگاهی به بغل دستم انداختم نفس نبود با تعجب نیم خیز شدم.

این وقت صبح کجا می تونست باشه؟

من سرکار می رفتم اون که نمی رفت..

با همون گیجی و گنگی بلند شدم و به حال سرک کشیدم.  
توی آشپزخونه بود و از اون جایی که من بهش دید نداشتم نمیفهمیدم داره چی کار می کنه...  
یه لحظه شیطنتم گل کرد و لبخند موذیانه ای روی لبام نقش بست...  
روی نوک پا و آهسته به طرفش نزدیک رفتم..  
داشت صبحونه رو آماده میکرد.  
یکی از ابرو هام بالا پرید.  
به به چه زن خوبی این چند وقتی که باهم زندگی کرده بودیم مثل موش و گربه بودیم و از این خوش خدمتی ها  
واسم نمی کرد...  
همون جوری که پشتش ایستاده بودم به فکر فرو رفتم...  
معلوم نیست چه نقشه ای داره که داره این طوری خودش و واسم شیرین می کنه...  
بسیار خب اگه اون دوست داره باهام بازی کنه منم توی بازیش همراهیش می کنم...  
با پنجه سرتو می برم نفس خانم...  
به سرعت به نقشش پی بردم مثلامی خواست با عاشق کردنم من و نرم کنه؟  
خب باشه تموم تلاششو بکنه اما من هم از نقشه ی خودش استفاده می کنم...  
و البته توی این نقشه نباید لحظه ای هم به ساره فکر کنم می دونستم عذاب وجدان می گیرم اما این بازی اون  
قدر برام جذاب بود که نخوام با یه عذاب وجدان مسخره خرابش کنم...  
دستم توی مو هام کردم و نسبتا مرتبشون کردم...  
نمی خواستم سریع هم تغییر رویه بدم تا مشکوکش کنم.  
مثل خودش انقدر ساده و خنگ نبودم که با این سهله انگاری بازیمو سریع خراب کنم...  
صدام و صاف کردم و بهش سلام دادم...  
کاری که هیچ وقت تو طول این مدت نکرده بودم...  
چون که صدای اومدنم رو نشنیده بود شوکه به طرفم برگشت.  
چهره اش فوق العاده بامزه شده بود...

چشماش درشت شده بود و دهنش که همچین کوچیک هم نبود یه متر باز کرده بود و بر و بر به من نگاه می کرد...  
خندم و خوردم و سعی کردم و قیافه ی جدی به خودم بگیرم.  
+جواب سلام واجبه ها...

می تونستم تعجب و بهت و کلی احساس گنگ روتوی چهرش بخونم با این حال زود به خودش اومد و ظرف پنیر و  
که دستش بود و روی کانترا گذاشت...

—سلام صبح بخیر...

+صبح شما هم بخیر.

می دونستم یه شوک دیگه بهش وارد کردم اما کم کم داشت از این بازی خوشم می اومد...

حداقل از رویه سابق که همش دعوا و جنگ اعصاب بود خیلی بهتر بود..

یه ذره تنوع به زندگی‌م اضافه شده بود...

+صبحونه آماده ست؟ باید برم سرکار...

درحالی دوباره پشتش و بهم کرده بود و به کارش مشغول شده بود گفت: تا تو دست و صورتتو بشوری آماده می  
شه

مکثی کرد و با تردید ادامه داد: عزیزم...

نرم باشه ای گفتم و به توالت رفتم..

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و به خنده افتادم...

زیر لب زمزمه کردم: اخی کوچولو تعجب کردی نه؟ یه جووری بهت ضربه بزنم که نفهمی از کجا خوردی... به من  
میگن ایلینا نه خر

لبخند رو از روی لبام پاک کردم و بعد از شستن دست و صورتم و خشک کردن صورتم با حوله کوچیک آویزون  
شده از دیوار به حال رفتم و به سفره ی صبحونه چیده شده خیره شدم...

خوبه خیلی خوبه هم تفریح می کردم و هم یه دلی از عذا درمی اوردم...

نشستم و با چشمایی که برق میزد شروع کردم برای خودم بعد از چایی و شیرین کردن لقمه گرفتن...

نگام به نفس افتاد که مظلوم و سر به زیر داشت می خورد...

یه لقمه درست کردم و جلوش گرفتم...

با شوک و نگاهی ناباور نگاهی به من کرد و با تردید گفت: برای منه؟

با لودگی گفتم: نه پس مال منه مال تو دیگه...

اما همین جور هنگ یه نگاه به من و یه نگاه به لقمه می کرد...

+بگیرش دیگه دستم افتاد...

دستش و جلو آورد و درحین که داشت لقمه رو می گرفت با انگشت اشاره ام روی دستش و نوازش کردم چشاش گرد شد و لقمه رو از دستم کشید و سرش زیر انداخت و تند تند شروع کرد به خوردن...

+تشکر نکنیا!!!!

مثل این که هنوز باورش نمی شد اینی که جلوش نشسته همون ایلیا چند وقت پیش چون تنه پته کنان جواب داد: عذ...ر می خوام مرسی دستت درد نکنه...

نگاه عمیقی به چشاش انداختم و با لحنی اروم جوابشو دادم: خواهش میکنم خانم.

بعد دوباره شروع کردم به خوردن و تا آخرش هم حرفی بینمون رد و بدل نشد.

اونم هنوز تو شوک بود و هیچی نمی گفت و من بیشتر ته دلم قنچ می رفت...

بعد از این که صبحونم و تموم کردم زیر لب خداروشکری گفتم و رو کردم به نفس و گفتم: ممنون

—خواهش می کنم.

مُنل چند دقیقه پیش با تردید گفت می دونستم هنوز رفتار من و هضم نکرده می دونستم این

رفتارم اون قدر غیرمنتظره هست که توی ذهنش نمی گنجه.

منی که تا همین دیشب حتی با اکراه باهاش حرف می زدم الان خودم پیش قدم شده بودم و براش لقمه گرفته بودم، خودم واسه حرف زدن پیش قدم شده بودم و این یه جورایی برای نفس خیلی شوکه کننده بود.

برای خودم هم غیرمنتظره بود چطور می تونستم به دختر قاتل بابا از این خوش خدمتی ها بکنم؟ البته همه ی اینا به آخرش که لذتی شیرین داشت می ارزید.

اره تموم این کارارو به خاطر اون حس شیرین پیروزی آخر تحمل می کنم...

به اتاق رفتم تا برای سرکار آماده بشم.

امروز باید شیک تر از روزای دیگه بیرون می رفتم چون بعد از کار هم با ساره قرار داشتم قرار بود همو توی کافی شاپ ببینیم و بعد از اونم بریم خونه ی مجردیش.



اولین بار بود که من و به خورش توی این دو هفته آشنایی دعوت کرده بود و منم دلیلی برای نپذیرفتنش ندیده بودم.

به خاطر همین همون دقیقه ی اول پیشنهادش و روی هوا زده بودم...

در کمد لباس هامونو باز کردم و به لباسم که خیلی مرتب بغل دست

هم چیده شده بود چشم دوختم.

با یه دست لباس هارو به کناری می زدم تا یه چیز به درد بخور از بینشون پیدا کنم...

در آخر هم چشمم به پیرهن سفیدم که یه کت قهوه ای سوخته هم باهاش خریده بودم و روش می خورد خورد و اون و انتخاب کردم.

شلوار کتون قهوه ای رنگم برداشتم و با لباس های توخونم تعویضشون کردم..

توی آینه ای روی میزتوالت توی اتاق خوابمون قرار داشت به خودم خیره شدم.

کشوی میز و بیرون کشیدم و ژل و شونم و از توش بیرون آوردم.

گفتم امروز می خواستم بهترین باشم

پس موهام رو کج و به طرف بالا شونه کردم و چون ل\*خ\*ت بودن با ژل کج فیکسش کردم.

فیگوری جلوی آینه برای خودم گرفتم خوبه خوشم اومد.

خوب شده بودم.

کاپیتان بلکم و هم برداشتم و باهاش دوش گرفتم عاشق بوی گرمش بودم.

البته فقط توی پاییز و زمستون کاپیتان به کارم می اومد چون گرم بود توی تابستون به درد نمی خورد و وقتی ساعاتی روی بدنم می موند بوش افتضاح می شد..

نیم رخم و به طرف آینه گرفتم و از گوشه ی چشم به دماغم خیره شدم.

دوران کودکیم زمین خورده بودم و دماغم انحراف جزئی داشت -

نامحسوس بود اما من و حسابی شاکی کرده بودم...

نفسم و عمیق بیرون دادم و راه افتادم.

اما وقتی برگشتم سینه به سینه ی نفس شدم..

هیچی گفتم و دستش و جلوی دهنش گرفت.

حسابی عصبی شاکمی شدم و خواستم بهش بپریم که یاد قول و قرارم افتادم.

به خاطر همین نرم گفتم: کاری داشتی؟

موشکافانه توی چشمم نگاه می کرد و باعث شده بود معذب بشم.

و این معذب بودن برای خودمم عجیب بود شاید چون داشتم نقش بازی می کردم و این اولین باری بود که همچین

نقشی و به اجرا در می آوردم می ترسیدم با یه سوتی کل نقشم خراب بشه.

البته ترسمم به جا بود چون تجربه ی کافی توی کلاه گذاشتن سر کسی نداشتم...

ولی خب می تونستم حرفه ای بشم نه؟

—هیچی کاری نداشتم.

حالا این من بودم که با حالت نگاه چند ثانیه ی پیشش بهش خیره شدم.

+مطمئنی؟

سرش و پایین انداخت و درحالی از کنارم می گذشت آهسته گفت: آره آره مطمئنم..

بیخیال سرم و تکون دادم: باشه من رفتم خداحافظ.

—به سلامت ایلیا جان مواظب خودت باش..

توی جام خشک شدم و حس کردم به چیزی از وجودم کنده شد..

با هنوز حال بیست تومن از توی جیبم درآوردم و روی این گذاشتم تا نفس بتونه مایحتاج خونه رو تهیه کنه..

اما با توجه هام به خودم اومدم بعد از گفتن توهم همین طور با همون حال داغون از خونه بیرون رفتم...

حال و حوصله ی این که با اتوبوس برم و نداشتم به خاطر همین سرخیابون دربستی سوار شدم و راحت به سرکارم

رسیدم.

دیگه توی این چند وقت با کارم انس گرفته بودم.

همین که با چند تا مغازه دار سر و کله می زدم حس خوبی بهم می داد و از این که دیر به این کار پناه آوردم از

خودم شاکمی می شدم...

احسان هم هنوز پیش خودم کار می کرد اما روابطمون فقط در حد یه سلام احوال پرسی خیلی سرد بود و هیچ

کدوممون هم از این حد پا فراتر نمی داشت انگار باهم دیگه یه قرار نانوشته داشتیم...

نمی دونم گاهی اوقات دلم براش تنگ می شد دوست داشتم برم و تو آغوشم بگیرمش اما واقعا دیگه حال و حوصله ی نصیحت های بی امانش و گله هایی که انگار هیچ وقت قرار نبود تموم بشه رو نداشتم.

پس به این حرف که میگن دوری و دوستی حسابی اعتقاد پیدا کرده بودم.

همین طوری خیلی سرد اما بدون هیچ تنش رو ترجیح می دادم...

توی همین فکر بودم که باهاش روبه رو شدم.

خیلی و خشک و جدی گفتم: سلام خوبی؟

چهره و لحن حرف زدن اون هم از من بدتر بود.

—سلام ممنون شما خوبید؟

همیشه همین طور بود هیچ وقت پرسیدن حال نفس رو فراموش نمی کرد.

اما من می دونستم با این کارش می خواد بفهمونه بهم که ما کار تورو هنوزم که هنوزه فراموش نکردیم..

دوست داشتم یه به درکی نثارش کنم اما بی دلیل و بی هیچ حرفی از جانب احسان که نمی شد..

دوست نداشتم بهش برای دعوا آوانس بدم..

شایدم هم بعد از این هم هیاهوی زیاد یه ذره دلم آرامش می خواستم نمی دونم.

+ما هم خوبیم مامان خوبه؟

—اره خیلی بهتره ...

+خب خداروشکر ام.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم: من دیگه میرم فعلا.

سرش و تکون داد: اوکی فعلا...

به طرف اتاق رفتم تا برگه هارو بگیرم و به مغازه های مورد نظر برم...

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته از در شرکت بیرون زدم و به ساعت گوشیم خیره شدم امروز کار خیلی زودتر از باقی روزا تموم شده بود و ساعت چهار بود..

ساعت پنج با ساره توی کافه قرار داشتم ..

دوست داشتم برایش یه گل بخرم می دونستم عاشق گل رز آبیّه.  
وقتی از علایقمون صحبت کرده بودیم با حالت قشنگی گفته بود که عاشق این گله..  
منم توی این دو هفته هر وقت همو می دیدیم بزاش رز آبی می خریدم.  
در اصل وسعم به چیزای خیلی گرون نمی رسید و اونم درک می کرد..  
منم خیلی خوشحال بودم که دختر خوبی نصیبم شده..  
خوبه حداقل از دوست دختر شانس آورده بودم ههههه—  
به یه گل فروشی نزدیک شرکت که همیشه رزا رو از اون می خریدم رفتم و سه تا شاخه گل خریدم...  
می خواست تزئینش کنه اما گفتم نمی خواد همون جور گرفتمش و سوار تاکسی شدم و آدرس کافی شاپ و بهش  
دادم...  
اونم بعد از گفتن چشمی راه افتاد  
از در کافی شاپ که تو رفتم ساره رو دیدم که با لبخند با تلفن حرف می زنه.  
به طرفش رفتم و فقط عزیزم آخر رو شنیدم چون بعد از این که من و دید رنگش پرید و سر سری از پشت خطی  
خدافضلی کرد و با لبخند زوری به من سلام کرد..  
—سلام عزیزم اومدی بیا بیا بشین.  
من که هنوز بدبین بودم روی صندلی نشستم و چیزی نگفتم.  
+سلام چند وقته رسیدی؟  
—زیاد نشده پنج دقیقه ست رسیدم.  
سرتکون دادم: که این طور.  
بعد با حالت مشکوکی پرسیدم: راستی با کی حرف می زدی؟  
تغییر حالتش کاملا برام ملموس و روشن بود...  
توی صدایش لرزشی نامحسوسی بود اما به به زور سعی داشت من متوجه حالش نشم.  
اما چون روش زوم کرده بودم و با دقت همه کاراش و می پاییدم متوجه تغییراتش شدم.  
—دوستم تینا بود...

+من می شناسمش؟

انگار که از این همه سوال مستأصل و خسته شده گفت: وای کشتی من و تو مگه باید همه ی دوستای منو بشناسی؟

از کوره در رفتم من به خاطر عشقی که به اون داشتم راضی به خ\*ی\*ن\*ت شده بودم.

تقصیرا و گناهام رو گردن اون نمی انداختم اما توقع داشتم به خاطر این کارها با من مدارا کنه و بهتر باهام برخورد کنه.

اما انگار روز به روز رفتاراش بدتر می شد.

عصبی شده بود و دیگه از اون متانت همیشگی خبری نبود با این که سعی می کرد زود به اعصابش مسلط بشه و من این تغییرهارو متوجه نشم.

اما من که خر نبودم و اون جوراها هم که بقیه فکر می کردن پیه نبودم و وقایع دورو اطرافمو متوجه می شدم.

+نخیر اما می تونی بهتر هم حرف بزنی...

انگار که با این حرفم از چله رها شده باشه با پرخاش گفت: لحن من همینه از اول هم همین بود با چشم باز من و انتخاب می کردی حالا هم دیر نشده خیلی ناراحتی مارو به خیر و شمارو به سلامت اگر هم الان هم این جایی تا آخرش بمون واقعا دیگه نمی دونم با این شکاکی های مسخرت چطور برخورد کنم، آنلایتم پدر منو در میاری چرا آنلایتم بودی؟ یا کی چت می کردی الان هم که گیر دادی با کی حرف می زنی اقا من اگه این جور می خواستم به همه جواب پس بدم با تو قرار نمی داشتم که بریم ترکیه از دست بابا خسته شدم که دارم از این جا کوچ می کنم میرم...

نداشتم دیگه بیش تر این عقده گشایی کنه انگار داشت با پادوی دم خونشون حرف میزد حسابی بهم برخورد و با لحن بدتر از خودش جراب دادم.

+تو کی از اول این طوری بودی هان؟ چرا دروغ میگی؟ هه حتما من بودم که اون اوایل با اون همه لوندی حرف می زدم ها؟ در ضمن من ناراحت نیستم چیه نکنه تو پشیمونی که این همه تغییر رویه دادی تو بگو اگه ناراحتی؟ در ضمن چه شکاکی؟ این از عشق زیادمه که می خوام از احوالت جويا بشم، از این خبرا نیست به بابات جواب پس نمیدی به من باید بدی.

—تو کی هستی که من بهت جواب پس بدم هان؟

با چشمای ناباور به چشماش که مصمم به چشمام دوخته شده بود نگاه کردم و گفتم: من کیم ساره واقعا من کیم برای تو هان؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه تغییر موضعش شدم همیشه همین بود بعد که بحث بالا می گرفت برای این که قائله رو ختم کنه خودش و عوض می کرد و با یه لحن دیگه حرفاش و به کرسی می نشوند.

دستم روی میز بود و گرفت و با دست کشیده و سفید رنگش که یه انگشتر تک نگین هم توی انگشت کوچیکش بود شروع به نوازش دستم کرد.

با حال غریبی که برام تازگی داشت تو چشمم زل زد و گفت: تو همه کس منی اما بعضی اوقات بی منطق می شی حالا هم خودتو ناراحت نکن بذار یه چی سفارش بدیم باشه عزیزم؟

درحالی که نرم شده بودم و دیگه اون احساس بدی که بعد از گفتنش که تو مگه کی من هستی؟ ازم بیرون رفته بود و احساس رخوت و کرختی خوشایندی توی وجودم بود.

بعد از این که من و آروم کرد دستش و بالا برد و به گارسون علامت داد طرف ما بیاد...

گارسون که پسر جوون و خوش چهره ای بود جلوی میزمون رسید و با احترام سرخم کرد.

—چی میل دارید قربان؟

طرف صحبتش من بودم پس با خوش رویی گفتم:

دوتا قهوه ترک و یه کیک شکلاتی مخصوص کافه..

چشمی گفت و با احترام رفت..

چشمم به ساره افتاد.

با عشوه گفت: وا عزیزم خب می داشتی خودم سفارشمو بهش می دادم.

+حالا من دادم عیبی داره؟

فهمیده بود که من از بحث پیش یه ذره اعصابم هنوزم چیز مرغیه به خاطر همین مثل دفعات پیش شروع نکرد باهام بحث کردن و توجیه: نه عزیزم چه عیبی همین جوری یه چیزی گفتم دیگه...

ابروی بالا انداختم و چیزی نگفتم...

به قول معروف خوب بلد بود من و خر کنه باشه منم با کمال میل خر می شم.

بعد از ده دقیقه گارسون با سفارشامون اومد و با احترام بعد از گذاشتنشون روی میز عقب گرد کرد و ازمون دور شد..

جفتمون بدون حرفی شروع کردیم به خوردن.

عاشق کیک های مخصوص این جا بودم شکلات توش پر بود یه شکلات مایع و فوق العاده خوشمزه روشم که روکش شکلاتی بود...

بعد از این که خوردنمون تموم شد رو کردم به ساره که داشت با دستمال دور دهنش و پاک می کرد و گفتم.

+عزیزم برو تو ماشین تا من حساب کنم و پیام.

-نه گلم خودم حساب می کنم

اخم بزرگی صورتی و پوشوند. با جدیت گفتم: ساره تو الان چیزی گفتی؟

—اوه ببخشید عزیزم الان میرم تو ماشین.

+برو زوود.

لبخندی زد و دستش رو نوازش گونه روی دستم کشید و رفت.

منم بعد از حساب کردن رفتیم و تو ماشینش نشستیم.

—می خوام پیاده بشم بیا تو بشین هان؟

می دونستم از ته دلش این حرف و نمیزنه چون راضی نبود کسی پشت ماشین گرون قیمتش بشینه این مطلب و بارها با عناوین مختلف به من گوشزد کرده بود تا به موقع ازش نخوام ماشینشو زیر پام بذاره.

به خاطر همین این حرفش و یه تعارف تو خالی قلمداد کردم و خودم ضایع نکردم.

+نه من خستم حال و حوصله ی رانندگی کردن ندارم خودت رانندگی کن.

چهارتا انگشتشو روی شقیفش گذاشت و سر خم کرد: چشم سرورم.

با لبخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم اونم ماشین و راه انداخت و سرعت رو بالا برد.

به نیمرخش خیره شدم انگار تازه می دیدمش وقت کردم آنالیزش کنم.

یه مانتو که بیشتر به کت شبیه می موند به رنگ قرمز پوشیده بود با یه روسری ساتن مشکی رنگ با طرح های پیچ در پیچ قرمز.

شلوار لی لوله تفنگی به رنگ مشکی و یه کیف دستی ورنی مشکی رنگ..

خودش هم یه رژقرمز رنگ مایع زده بود و چشاشم سیاه کرده بود و رژ گونه شم به رنگ طلایی بود.

حسابی آرایش کرده بود انگار که می خواد بره عروسی .

همیشه با این طرز مانتو پوشیدن و آرایشش مخالف بودم اما اون هیچ وقت به حرفم گوش نمی داد و چه بسا لج هم می کرد.

و دفعه ی بعدش آرایشی به مراتب بدتر از قبل می کرد تا حرص من رو در بیاره.

انگار خوشش می اومد داد منو در بیاره و لذت ببره درسته بعدش معذرت خواهی می کرد اما هیچ وقت لبخند اون لحظه ش که موقع حرص در آوردن من بود روی صورتش نقش می بست و فراموش نمی کنم.

انگار کاپ قهرمانی بهش تعلق گرفته که انقدر خوشحاله.

اون کم حرف بود و من از اون بدتر و چون باهم از قبل قرار گذاشته بودیم به خوش بریم حرفی بینمون رد و بدل نشد و سکوت کرده بودیم.

بعد حدود نیم ساعت چهل و پنج دقیقه به خوشی که حوالی نیاوران بود رسیدیم.

با ریموت در خونه ی ویلایی ش رو باز کرد و ماشین و به داخل برد—

با دهن باز به ساختمون خونه و حیاط بزرگش که بیشتر شبیه باغ بود خیره شدم.

یه حیاط فوق العاده بزرگ یه یه طرفش درخت های تنومند گردو بود و یه طرف حیاطم کاج کاشته شده بود که با این هوا هنوز سبز بودن و زندگی داشتن.

یه فواره به شکل دلفین هم وسط قرار داشت.

یعنی فوق العاده بود و ازش آب می ریخت.

خیلی خوشم اومد.

با شگفتی و حیرت برگشتم طرفم ساره که با یه لبخند شیرین تمام حرکات من و زیر نظر داشت .

+این جا مال تو؟؟

—آره عزیزم تازه این جا که چیزی نیست یه ویلاهم تو شمال دارم وای عزیزم باید ببینیش بهت اطمینان میدم عاشقش بشی یعنی معرکه ست ایشالا می برمت حظ می کنی با دیدنش.

سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم:خیلی هم خوب.

دیدم نمی خواد پیاده شه تازه متوجه شدم منظورش از این حرکت چیه.

منتظر بود پاشم و در و براش باز کنم این عادتش بود چه خود راننده بود و چه بغل راننده انتظار داشت من و در ماشین و براش باز کنم.



منم که از اول این کارو کرده بودم نمی تونستم تغییر رویه بدم و الانم مجبور بودم در و برآش باز کنم.

بدون این که بهش نگاه دیگه ای بندازم از ماشین پیاده شدم.

لبام و بهم دیگه فشار دادم و غرولندی کردم: دختره ی لوس خب خودت پاشو باز کن دیگه فکر کرده من نوکر باباشم.

اما عمرا نمی تونستم این چیزا فعلا تو روش بگم البته بذار خرم از پل رد بشه و باهم دیگه ازدواج کنیم اون موقع دیگه از این خبرا نیست بهش رو نمی دم که این جور ی باهام رفتار کنه.

مگه شهر هر ته مرد یعنی ارباب زن و هرچی اون بگه زن باید بی چون و چرا انجامش بده من این لوس بازی رو تو زندگیم قبول نمی کردم.

در و برآش باز کردم و منتظر شدم پیاده بشه.

پیاده شد قدش حدودا تا روی شونه هام بود.

نگاهی با ناز تو چشم کرد و دستش روی دستم که روی در ماشین بود گذاشت و دستم و گرفت.

سرش و نزدیک گوشم آورد و نجوا کرد: عزیزم خودم می بندمش.

نفسای داغش که به گردنم می خورد حالم و عوض کرد.

داغ کرده بودم به خاطر همین لبخند زوری زدم و عقب کشیدم.

اونم که فهمید چه بلایی سر منه بیچاره آورده خنده ی اغواگرانه کرد و در ماشینش بست و با ریموت قفلش کرد.

به سمت من که چند متر اون طرف تر ایستاده بودم اومد و دستمو گرفت.

دوباره اون حس چند دقیقه قبل تمام وجودم و در بر گرفت .

نمی خواستم قبل از ازدواجمون اتفاقی بینمون بیوفته اما ساره با این کاراش انگار که امروز قصد جونم رو کرده بود.

با دسته کلید در ورودی ویلاش و باز کرد و با سر اشاره کرد که وارد خونش بشم.

داخلش از بیرونش بیشتر شگفت زدم کرد.

یه خونه ی ویلایی دوبلکس که متراژش حدودا چهارصد پونصد متر بود.

کفش پارکت بود و مبلمان یاسی رنگ.

البته این مبل یاسیش مبل های راحتیش بودن چون مبل های سلطنتی به رنگ قهوه ای تیرش با طرح های که به رنگ قهوه ای روشن روشن کار شده بود هم گوشه ای به چشم می خورد.

علاوه بر اون دوتا در هم سمت راست هال قرار داشت که نمی دونم چی می تونست باشه.

این که طبقه ی اول بود محشر بود حالا معلوم نیست طبقه دومش چی باشه.

—قشنگه خونم؟

با شنیدن صدای ساره از کنکاش کردن خونه دست کشیدم.

لحنش فوق العاده مغرور بود.

بایدم مغرور و از خودراضی بشه اگه منم جاش بودم به همه فخر می فروختم.

از خودم یه لحظه بدم اومد خونه ی این دختر بچه این جا و با این وضع بود اما خونه ی من چی؟ توی محله ی درپیت و یه خونه ای که مفت هم نمی ارزه.

واقعا خدا کرمت و شکر اینه اون عدالتی که ازش دم می زنی؟

دوست داشتم بمیرم نمی دونم چرا ولی از ساره بدم اومد.

بدون هیچ تلاش و زحمتی نشسته بود خونه و خودش رو باد زده بود و این خونش بود.

پدر بیچاره ی من چه شب هایی که اضافه کاری ایستاده بود و در آخر هم اون جوری غریبانه مرد.

اخم کردم و بدون این که به طرف ساره برگردم گفتم: خوبه.

می تونستم بفهمم بادش خالی شده آخه با اون عکس العمل موقوع وارد شدنمون الان توقع این و داشت با دیدن داخل خونه بالا پایین بپریم و مثل پسر بچه های پنج ساله ذوق کنیم.

دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمت مبلا ی راحتی هدایتیم کرد.

—جانم تو بشین این جا تا من برم لباسام و عوض کنم و ازت پذیرایی کنم.

تا پشت لبم اومد بپرسم با این همه یال و کوپال خدمتکار نداری؟

اما خداروشکر خوب تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با این سوالم می فهمید چقدر ندید بدید و بدبختم..

واقعا هم من یه ندید بدید و بدبخت بودم.

چیه غیر از این و انتظار داشتم که فکر کنه راجع به من .

البته الان هم همچین فکری و راجع به به من می کرد .  
باشه و گفتم و روی مبل سه نفره ی یاسی رنگ لم دادم.  
چشمکی زد و خرامان خرامان از پله های مارپیچی شکل که به طبقه ی دوم وصل می شد بالا رفت. و از دیدم خارج شد.  
سرم و پایین انداختم، دوست نداشتم با کنجکاوی کردن توی خونه حسرتامو بیشتر کنم.  
اره من عقده ای هستم، عقده ی همچین خونه ای رو دارم.  
دوست داشتم واسه خانوادم بتونم همچین خونه ای رو تهیه کنم اما می دونستم تا صد سال آینده هم خودم رو بکشم نمی تونم همچین جایو بخرم.  
واقعا کی با حقوقی که تازه با افزایش که لطف کردن شده یه میلیون و با کلی قرض که هرماه باید به بانک بده می تونه همچین جایی بخره.  
شاید تو رویاهام بتونم چنین جایی رو برای خودم دست و پا کنم تازه اونم شاید هه چون رویاهام هم قد خودم بودن نه به این بزرگی که کلی هم برای خودم پله و نردبون بذارم عمرا بهش برسیم...  
تو همین توهمات بودم که ساره با ناز از پله ها پایین اومد.  
با اون وضع که دیدمش همه چیز و به کل فراموش کردم و سرتاپا چشم شدم و خیره ش شدم—  
اونم معلوم بود از این که من رو میخکوب کرده به خودش مغرور شده.  
چون سینه سپر کرده بود و به سمتم می اومد.  
یه شلوارک لی که بیشتر به شرتک شبیه بود پوشیده بود با یه تاپ دکلته ی مشکی رنگ. که بالا تنش رو با سخاوت در معرض دید قرار می داد.  
آب دهنمو قورت دادم و دستم و به پیشونیم که عرق ازش جاری شده بود کشیدم.  
اومد و روی پام نشست..  
—چی میل داری عزیزم برات بیارم؟  
سعی می کردم نگام و روی صورتش متمرکز کنم تا به جاهای دیگه نیوفته که به سختی موفق هم بودم.  
+هیچی بشین پیش خودم.  
سرشو تکون داد که موهای مدل مصری و لختش توی صورتش ریخت.

با ناز دست برد و موهاشو از روی چشمش کنار زد خب بلد بود من و از خودبیخود کنه

—نه دیگه بگو چی می خوری.

+مهم نیست هر چی خودت می خواستی بخوری برای منم بیار.

خم شد و گونم و بوسید:چشم سرورم امر امر شماست.

+پاشو برو انقدر شیطونی نکن.

خندید و بلند شد رفت به طرف یکی از اون درایی که بدو ورودم دیده بودم.

وارد شد و درش و هم به نرمی بست.

آروم به سرم ضربه زد:به خودت بیا مرد ناحبی انگار بار اولشه که این جور ناشی بازی درمیاره...—

بعداز چند دقیقه با یه سینی که توش ش\*ر\*ا\*ب سفید توی جام های پایه بلندی ریخته شده بود و بغل دستشونم توی ظرف های بلور چیپس و پسته گذاشته بود.

من نزده می رقصیدم چه برسه به این که اینم بخورم.

بطری ش\*ر\*ا\*ب هم توی سینی بود که دست نخورده بود و هنوز درش باز نشده بود.

با لبخند جلو اومد و سینی رو روی میز شیشه ای مقابلمون گذاشت.

و بغل دستم و چسبیده بهم روی مبل نشست.

جالب این جا بود که به جای اون من داشتم از خجالت آب می شدم و دوست داشتم با فاصله ازم بشینه.

نه این که بدم بیاد نه ولی خب دوست داشتم بعدش پشیمونی به بار بیاد دوست نداشتم به خاطر عملی بعدش ممکن بود مرتکب بشم خودم رو سرزنش کنم.

جام و برداشت و به دستم داد.

+ممنون عزیزم.

—خواهش میکنم ایلیا جان.

مال خودش هم برداشت و یه سربالا رفت..

منم مثل خودش تو چند ثانیه همه رو تموم کردم.

—میشه در این بطری رو باز کنی؟

گفت یه چیپس از تو ظرفش برداشت و تو دهنش گذاشت.

بدون هیچ حرفی بطری رو برداشتم و درش و باز کردم.

+بفرما.

دستشو دراز کرد و بطری رو ازم گرفت.

منم برای فرار از این همه زیبایی خودم با چیپس و پسته ی توی سینی سرگرم کردم.

سرم گرم بود که جام رو مقابلم دیدم.

یه ربع بعدش یه بطری و کامل و بطری دیگه ای که آورده بود و تا نیمه تموم کرده بودیم.

حالم افتضاح بود حس می کردم خونه داره دورسرم گردش می کنه.

زیاده روی کرده بودم و مثل یه فیل مست شده بودم و ساره هم توی بغلم بود.

\*\*\*\*\*

حس می کردم سرم داره میترکه .

دستم و به سرم گرفتم و گیج به اطرافم خیره شدم.

ساعت چند بود و من کجا بودم؟؟؟ با تعجب به خودم که هیچی تنم نبود خیره شدم.

من کی لباسام و درآورده بودم و چرا هیچی پوشیده بودم؟؟

گرمای نفسایی رو توی ابراز احساسات حس کردم و با دیدن ساره همه چیز یادم اومد.

خدایا من چی کار کرده بودم؟ چه غلطی کردم؟؟؟

شونه های برهنه ی ساره رو گرفتم و تکونش دادم.

+بیدار شو ساره؟ د یا لا چه اتفاقی افتاده؟

با چشمای خواب آلود تو چشمای خشمگینم خیره شد و کلافه گفت: چیه چرا این جوری میکنی ایلیا؟؟

لعنتی چرا یادم نمی اومد چی کار کردم؟ ولی از شواهد معلوم بود چه گ..وهی خوردم.

+میگم ما چه غلطی کردیم؟

بلند شد و خودشو جمع و جور کرد و شروع کرد به پوشیدن لباساش.

— ما چه غلطی کردیم؟ نه عزیزم اشتباه نکن تو چه غلطی کردی.

من حالم بد بود اینم بدتر می کرد.

صدام و بالا بردم.

+بنال بینم چی کار کردیم؟؟؟

—هیچی باهم بودیم همین.

بلند شدم و عصبی لباسام و پوشیدم چقدر راحت می گفت هیچی باهم بودیم همین انگار یه اتفاق پیش پا افتاده ای اتفاق افتاده—

ولی سعی کردم امل بازی در نیارم واسه اون که چندان اهمیت نداشت پس چرا من خودم و اذیت کنم.

فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد نفس بود که بهش ظلم کرده بودم همین.

ولی انقدر با وجدانم کلنجار رفتم تا تونستم تو خودم خفه ش کنم.

و با صدای آرومی به ساره که لبخندی مرموزانه که دلش رو به هیج وجه متوجه نمی شدم گفتم: حالت خوبه؟ اذیت که نشدی؟

—نه عزیزم نگران من نباش نگران خودت باش که از نگرانی بابت نفس خانمت سخته نکنی.

با اخم به چشم هاش خیره شدم.

+به من متلک ننداز.

—متلک نبود واقعیت بود.

دیگه حوصله ی جرو بحث باهاشو نداشتم ول کن هم که نبود و من و به حال خودم رها نمی کرد تا بهتر با این عذاب وجدانی که نمی دونستم تو وجودم چه غلطی می کرد کنار بیام.

+میشه ساکت بشی؟

خداروشکر این دفعه دیگه ساکت شد و چیزی نگفت.

چشمم به ساعت افتاد ده و نیم بود دیگه باید بر می گشتم بسه این همه گ\*ن\*ا\*ه\*ه کردن.

بلندشدم.

+من دیگه باید برم خونه.

—شب بمون.

+نه

—باشه پس رسیدی بهم زنگ بزن راستی اگه می خوای سوئیچ ماشینم رو بردار و برو بعدا واسم بیارش.  
می خواستم کنایه بزنم که اگه خیلی به فکری لاقل پاشو و همراهیم کن تا حیاط ماشینت پیشکش.

اما ترجیح دادم اعصابمو

خرد نکنم و ساکت بمونم این جورى از همه جهت اعصابم آروم می موند.

+نه نمی خواد من رفتم فعلا.

—می بینمت فعلا.

\*\*\*\*\*

نفس

هنگ کرده بودم از رفتار ایلیا. این رو جدید و خیلی دوست داشتم و واقعا واسم تازگی داشت.

خدا کنه همیشه این جورى می موند، وقتی سرم داد می زد یا باهام بداخلاقى می کرد دوست داشتم خودم و حلق  
آویز کنم.

واقعا این حق من نبود.

حقم نبود که این طورى توسط ایلیا مورد ظلم قرار بگیرم.

من که مسبب چیزى نبودم که اون این جورى عقده گشایی می کرد.

امروز می خواستم برم پیش مامان.

بهش خبر بدم که ایلیا من رو خونه راه داده تا دیگه لاقل غصه ی منو نخوره

بعداز اون جا هم باید یه سر به خونه می زدم تا ببینم آتیشی نسوزونده باشه این نیاز گور به گور شده.

می دونم می خواد منو عذاب بده چون بعد از این که من حالشو تو جریان دوست پسرش گرفتم با من حسابی لج  
شده بود و توی هر موقعیتی که گیر می آورد می خواست تلافیشو سر من دربیاره.

می خواستم بزنم توی اون کله ی پوکش و داد بزنم خنگ خدا این جور پسر فقط می خوان ازت سوءاستفاده  
کنن، فکر کردی اون شارژی که واست می فرسته از روی علاقت؟

نه جانم همش پی ریزی واسه اینه این که نقششون رو پیش ببرن.

ولی مطمئن بودم توی اون کلش نمیره .

می دونستم نمی فهمه کلی نصحیتش کرده بودم اما اون با یه نگاه بی تفاوت از اول تا آخر حرف زدن من نگام کرد و بعدشم بدون هیچ حرفی پاشد و رفت.

این بود نتیجه ی این همه حرص خوردنای من براش تا هیچ بلایی سرش نیاد.

ولی می دونستم تا یه تجربه ی بد براش اتفاق نمی افتاد و عینا درس عبرت نمی گرفت به حرفای من نمی رسید.

تو سن نیاز همه همین طورن تا تجربه نکنن دست از کل شقی و یک دنده بازیشون بر نمی دارن.

ولی نمی تونستم ببینم نیازم خواهرم این مورد رو تجربه کنه تا به حرف من برسه.

نه می تونستم نه می خواستم که بتونم حتی اگه توچشمش یه غول دو سر باشم نمی دارم همچین اتفاقی براش بیوفته.

پاشدم و شال و کلاه کردم تا برم بیمارستان می خواستم مامان رو خوشحال کنم...

وقتی به مامان گفتم داشت بال درمی آورد.

همش گونم و ب\*و\*س می کرد و قربون صدقم می رفت.

منم از خوشحالی عزیزام خوشحال بودم.

الان توی ماشین نشستم تا یه سر به خونمون بزنم.

باید مواظب اون نیاز هم می بودم.

مسئولیت همشون رو دوش من بود و من دیگه داشت تحملم تموم می شد.

نمی تونستم از پس این مسئولیت بزرگ و کمر شکن بر پیام.

کاش یه برادر داشتم کاش تا می تونستم بهش تکیه کنم.

اما اینم مثل تموم آرزوهام که می دونستم هیچ وقت بهش نمی رسم بود...

به خونه رسیدم و زنگ و زدم که بعد از چند دقیقه صدای پای نیاز که دمپاییش لخ لخ می کرد توی گوشم پیچید.

بعدش هم که توی درگاهی در قرار گرفت.

ابروهاش و بالا انداخت و با تعجب به من خیره شد:هه چه عجب تشریف آوردین.

با غضب تو چشمات خیره شدم:به تو ربطی داره بچه؟

اونم نگاه خودم و تحویلیم داد و بعد بدون هیچ حرفی از جلوی راهم کنار رفت تا وارد بشم.



منم بعد از این که نگاه چپیی بهش انداختم وارد حیاط شدم و به سرعت طول حیاط و طی کردم و وارد خونه شدم.

—هوی صبر کن مامان خوبه؟؟

+هوی تو کلات اره حالش خوبه نگران نباش.

می خواستم به خاطر هویی که گفت حالشو بگیرم اما خب دلم نیومد بیش از این اذیتش کنم و از مامان خبری بهش ندم.

اونم که پشت سرم اومده بود و الان جفتمون روی فرش نشسته بودیم.

به بدنم کش و قوسی دادم و شالم و از روی سرم برداشتم.

—اخیش راست میگی؟ خطری نیست؟

کوتاه جوابش و دادم: نه خوبه.

نفس راحتی که کشید و شنیدم و منم از این که خیال نیاز راحت شد خیالم راحت شد..

—نگفتی کجا بودی؟

+خونه ی خودم.

—اهووو خونه ی خودت؟ منظورت خونه ی اون پسرست دیگه؟؟؟

عصبی قلنج انگشتم و شکوندم و گفتم: اره همون مشکلی داری؟؟

اون که تموم حرکاتم و زیر نظر داشت پوز خندی زد و گفت: نه چه مشکلی.

بعد هم کنترل تلویزیون و برداشت و روشنش کرد.

و نشست به نگاه کردن.

+من غذا درست می کنم برات بعد میرم خونه.

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

به خدا هیچ کس جز نیاز منو تا این حد نمی تونست عصبانی کنه.

دوست داشتم یه سیلی جانانه توی گونه ش بزنم.

اما حیف که دیگه حال و حوصله ی این رو هم نداشتم.

دوست داشتم فقط یه گوشه ای بشینم و تا ابد اشک بریزم.

اونقدر گریه کنم تا بمیرم اما حیف که این کار رو هم نمی تونستم بکنم.

باید می سوختم و می ساختم.

اینم سرنوشت من بود.

دوست داشتم می تونستم عوضش کنم و یه سرنوشت بهتر برای خودم و خانوادم بنویسم.

شدم و چند غذای آسون برای نیاز پختم.

لباسام هنوز تنم بود و درش نیوردم بعد از اتمام غذاهای شالم که روی شونه ام افتاده بود رو روی سزم انداختم و بعد هم جلوی آینه ایستادم و جلوی موهام و درست کردم.

به نیاز که توی فیلمی که از تلویزیون داشت پخش می شد غرق شده بود نگاه کردم و گفتم: نیاز اجی دو نوع برات کوکو پختم توی یخچاله .

—مرسی پس داری میری؟

+اره دیگه باید برم ولی بازم بهت سر می زنم مراقب خودت باشا مامان هم پس فردا مرخص میشه زیاد تنها نمی مونی.

—واقعا؟ باشه نگران نباش.

+باشه پس من رفتم خدافظ.

—باشه به سلامت..

\*\*\*\*\*

لباسام و با لباسای توی خونگیم عوض کردم و رفتم تا غذا بپزم.

بیچاره زنا فقط همین کارو می تونستن بکنن.

بشینن خونه بپز بشور بساب.

الان معلوم نیست ایلیا داره چی کار میکنه می دونستم بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت می کنه حسش می کردم.

و می دونستم حس یه زن هیچ وقت بهش دروغ نمیگه..

ولی بازم مگه می تونستم کاری بکنم؟ می تونستم بگم منو طلاق بده تا برم خونه ی بابام؟

هه معلومه نمی تونستم همچین کاری بکنم من بدبخت رو بیچاره رو چه به این کارا.

یه وقتیایی هم میزد به سرم تا من هم بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنم تا آتیش دلم خاموش بشه اما من اهلش نبودم.

در نهایت هم باید واگذارش می کردم به خدا.

والا مگه کار دیگه ای هم از دست من بر می اومد.

آهی کشیدم و به بقیه کارهای خونه رسیدگی کردم.

\*\*\*\*\*

ایلیا: توی اتوبوس آزادی نشسته بودم و به سمت خونه می رفتم که صدای زنگ گوشی تلفن از جا پروندم.

گیج به این مسئله فکر می کردم که تلفنم رو کجا گذاشتم، در آخر هم صداش بهم فهموند که توی جیب کتمه.

به صفحه ی نمایشگرش خیره شدم.

یاسر بود، وقتی برای تعجب کردن نداشتم.

انگار که صد سال از آخرین گفت و گومون می گذشت.

شرمنده بودم از این که فقط زمان هایی که کارم به اون گیر می کرد سراغی ازش می گرفتم.

خودمم می دونستم دوست با معرفتی نیستم.

من و با گید در اعماق چاهی می انداختن تا توش بمیرم.

عذاب وجدانم از رابطه با ساره از یه طرف و این تلنگر کوچیک ام از طرفی دیگه.

کاملاً منو از هم پاشیده بود!!

وصل رو زدم و با شرمندگی پذیرای گله های به حق بهترین دوستم شدم.

واقعا هم بهش حق می دادم، حتی اگه منو به باد فحش و ناسزا می گرفت.

این حق رو بهش می دادم، چون من مستحق بدترین کلمه های موجود در دنیا بودم

من لیاقت دوستی مثل یاسر رو نداشتم واقعا نداشتم.

وقتی گفت که می خواد من و بیینه نگران شدم.

نکنه اتفاقی برات پیش اومده باشه!؟

ولی لحن صداش خبر بدی رو به آدم القا نمی کرد.

با هم برای فردا قرار گذاشتیم، خودم هم دلم اندازه ی یه دنیا برات تنگ شده بود.

دلم می خواست با خوش مزگی هاش خندم بندازه.

واقعا تنها کسی بود که شادی و برام به ارمغان می آورد.

جز اون کسی نمی تونست خنده رو لبای من بنشونه

از اتوبوس پیاده شدم و آهسته شروع به قدم زدن کردم.

آهی کشیدم من خ\*\*ی\*\*ان\*\*ن\*\*ت کرده بودم و بدتر از اون گ\*\*ن\*\*ا\*\*ه کرده بودم، چیزی که بابا به شدت اون و نهی می کرد.

چطور تونستم خدایا، چطور.

ولی من تو حال خودم نبودم، بعد از خوردن اون نوشیدنی انگار که بی هوش شده بودم.

ولی همه تقصیرها هم نمی تونستم گردن ساره بندازم، خودمم مقصر بودم و در صدر جدول!!!

چشمام به سوزش افتاده بود.

من به شدت تلاش می کردم که بد باشم و خودم و بد نشون بدم.

اما این داشت به قلبم فشار می آورد.

اره من نمی تونستم بد باشم. به این بدی من نبودم.

چی شد که این جوری شد.

بابا منو این جوری تربیت نکرده بود.

بابا به من ظلم کردن یاد نداده بود.

بی احترامی به مادر یادم نداده بود.

درست تو چیزایی مشروط شده بودم که بابا منو بر حذر داشته بود.

خدایا می خواستم جبران کنم اما من تازه عشقی که سال ها حسرتش رو می خوردمو پیدا کرده بودم و نمی تونستم رهاس کنم.

واقعا اون (ساره) عشقم بود و فراموش کردنش یه کار کاملا محال...

از بابا توی دلم عذر خواستم، نمی تونستم از ساره دل بکنم.

حتی اگه به دل شکستن بابا تموم بشه.

اهی کشیدم و کلید انداختم و وارد خونه شدم.

بوی غذا داخل بینیم پیچید و من حالت تهوع گرفتم.

نه نه اشتباه نشه از بوی مطبوع غذا نه از کثیف بودن خودم عقم گرفت.

آهی کشیدم و به صورت ساده و معصوم نفس خیره شدم.

نگاهم به نفس بود اما افکارم پیش دختری دور تر از این جا.

من حتی با فکر کردن به ساره هم به نفس خ\*ی\*ن\*ت می کردم.

—سلام ایلیا جان. خسته نباشه.

سرم و پایین انداختم و بدون این که به چشماش نگاه کنم گفتم: سلام ممنون.

خودش هم فهمیده بود به چیزیم هست.

نزدیکم شد و من که توی این عالم نبودم بدنم تقریبا ریپ زد.

+چیه؟

شوکه شده از این حرکت ناگهانی من با تته پته گفت:هیچی به خدا می خواستم کتتو از تنت در بیارم.

صورتتم و از این مهربونی ذاتی درهم کشیدم.

می خواست منو بیشتر از این از خودم منزجر کنه؟!

لازم نبود چون من به حد کافی حالم از خودم بهم می خورد.

ناخودآگاه توپیدم:لازم نکرده مگه خودم چلاقم که تو کتم و در بیاری؟! برو عقب ببینم.

شوکه شده از این تغییر ناگهانی بغض کرده بهم خیره شد...

+چیه؟؟؟! برو دیگه وایستاده بر و بر من و نگاه می کنه.

با این تشر به خودش اومدو بغضش ترکید.

با دو به سمت اتاقمون رفت و من رو پشیمون تر از قبل برجا تنها گذاشت....

دیگه حتی نمی خواستم عاشق خودم کنم.

دیگه نمی خواستم پست از اینی که هستم باشم.

فردا وقت تلافی هر بدی که به نفس کردم بود.

بعدش هم از این جا می رفتم.

البته می دونستم با اون کار هیچ جبرانی نکردم.  
اما حداقل اندکی این قلبی که داشت آتیش می گرفت اروم می شد.  
اره همینه باید این کارو می کردم.  
ولی قبلش هم باید یه کاری می کردم که با خاطره ی بد از هم جدا نشیم.  
نمی خواستم هر وقت از من یاد کرد.  
با بدی و عقده و نفرت یاد کنه.  
اروم به سمت اتاق رفتم و بدون این که در بزنم در رو باز کردم.  
پایین تخت نشسته بود و اشک ریزون خودشو تکون تکون می داد.  
می دونستم نگاهم رنگِ شرمندگی گرفته  
اما واقعا توی اون لحظه نتونستم جلوی غلیان احساساتم رو بگیرم.  
واقعا یه دفعه ای بدون این که دست خودم باشه از کوره در رفتم.  
من نمی خواستم بد باشم اما وقتی خاطره ی مرگ بابا توی ذهنم تداعی می شد دیگه نمی تونستم جلوی خشم و ناراحتیم و بگیرم و عصبانیتمو روی نفس خالی می کردم.  
نفس اون قدر توی حال و هوای خودش بود که متوجه ی اومدن من به اتاق نشد.  
با همون حس تلخ عذاب وجدان اهسته نزدیکش شدم و دستم و روی سرش و موهایی که از ابریشم نرم تر بود کشیدم.  
اما اون مثل برق گرفته ها سرشو از زیر دستم بیرون کشید.  
—ولم کن.  
+عذر می خوام ببین من هیچ وقت از کسی معذرت نخواستم ولی الان دارم از تو معذرت می خوام. چون می دونم کارم اشتباه بود.  
—بایه عذر خواهی به نظرت همه چی درست می شه؟ قلبی که شکوندی؟ ظلمایی که به من کردی؟  
واقعا برای خودم متاسفم که داشت کم کم از تو خوشم می اومد.  
دوباره دستمو دراز کردم و دست کوچولوشو گرفتم.  
+ببین باشه قبول دارم ولی اگه دختر خوبی باشی قول میدم فردا یه خبر خیلی خوب بشنوی ها. حالا اروم باش.

گفتم و روی دستشو آهسته نوازش کردم. انگار که اروم شده بود. برق چشمای قهوه ایش رو دوست داشتم. وقتی خوشحال شد. برای انجام دادن کارم مصر شدم. اره من اینکارو می کردم و هیچ چیزی هم باعث عوض شدن عقیده ام نمیشد.

—چه خبر خوبی؟

از این هیجان زیاد خنده ای کردم که با دلخوری تو چشمای خندون و شادم خیره شد.

+حالا نمی خواد از دستم ناراحت بشی. ولی بدون این خبر خیلی خوش حالت می کنه اینو بهت قول میدم. قول مردونه. اینو گفتم و انگشت کوچیکم رو به طرفش گرفتم. برای پیمانمون. اون هم با ذوق انگشت کوچولشو جلو آورد.

\*\*\*\*\*

نفس:

وقتی سرم داد زد قلبم داشت از توی سینم کنده می شد. خدایا من فکر می کردم ایلیا باهام خوب شده اما مثل این که همش سراب بود. دیگه نتونستم احساساتمو کنترل کنم و بغضم شکست. با دو به طرف اتاقم رفتم.

نفس:

گریه م بند نمی اومد و مثل سیل روی گونم روان بود.

نمی دونستم گناهم چیه که همیشه هر وقت فکر می کنم به خوشبختی رسیدم، این جوری روی سرم آوار بشه، این خوشبختی لحظه ای.

تو افکارم غرق بودم که ایلیا با حرفی که زد باعث شد دهنم از تعجب باز بمونه. خدای من اون از من معذرت خواهی می کرد؟

امکان نداره، کسی که همش در حال سرکوب کردن منو احساساتم بود الان این اظهار پشیمونی کردن واقعا هرکسی، غیر از من هم بود رو شوکه می کرد.

با این حرفش انگار که منو روشن کرده، باشه شروع کردم با حرص حرف زدن و گلایه کردن. اونم در کمال تعجب با اون آرامش توی چشمای قشنگش بهم خیره شده بود و هیچی نمی گفت در آخر هم یه شوک دیگه. گفت که یه خبر خوب برام داره.

یعنی باور می کردم؟

انقدر سرم کلاه گذاشته بود که دوست نداشتم با باور کردن حرفاش خودمو گول بزنم و بعد هم متوجه سراب بودن همه چیز بشم. تو چشمات نگاه کردم تا شاید صحت حرفاشو از چشمات بخونم.

نمی دونم چرا به دلم افتاد که این دفعه کلکی در کار نیست و اون به حرفاش عمل می کنه.

نمی دونم شایدم داشتم با خوش بینی خودمو گول می زدم. ولی این کلاه گذاشتن سر خودمو دوست داشتم. دوست داشتم الکی هم که شده خوشحال بشم.

آهی کشیدم و دیگه بعد این که گفت کنجاوای نکن، کنجاوای نکردم. شایدم می ترسیدم پشیمون بشه.

در هر حال سکوت رو ترجیح می دادم.

با یه حالتی نگام می کرد، انگار برای آخرین بار می خواد منو ببینه. در عین خوشحالی ناراحتم شدم. نگاهش خیلی تلخ بود و منو به فکر فرو می برد. خدا آخر و عاقبت زندگی‌مون رو به خیر کنه. این تنها آرزویی بود که از خدا می خواستم.

+++++

ایلیا:

دوست داشتم این لحظه های آخر و با خوبی و خوشی با هم بگذرونیم. دیگه آخرش بود نه؟

آخر این بازی.

آهی کشیدم با این که دوستش نداشتم اما بهش (نفس) وابسته شده بودم و می دونستم دوری ازش سخت می گذره.

ولی اگه این جووری تموم می شد، خیلی بهتر بود.

درسته جبران زندگی خراب شده ش نمی شد اما مطمئنم، اندکی حالشو تسکین می داد و شاید، می تونست منو بیخشه.

دستشو گرفتم. دوست داشتم آخرین شب کنارم حسش کنم.

+بریم بخوابیم؟

تعجب کاملاً از تو چشمای مظلوم و ساده ش مشهود بود.

نه به اون سگ اخلاقی چند دقیقه پیش، و نه به این مهربونی.

\_شام...



نذاشتم حرفشو ادامه بده:سیرم، توام بیخیال شام بشو، امشب. بخوابیم، هوم؟

با تکون دادن سرش تایید کرد.

باشه پس فقط، برم زیر قابلمه رو خاموش کنم.

با سر حرفشو تایید کردم و دستشو رها کردم. اونم با تردید از اتاق بیرون رفت. لباسامو عوض کردم و بدن خستمو روی تخت رها کردم.

یاد حرفای امروز یاسر می افتادم. یاسر، دوست صمیمی من حال این طور درمونده شده بود و من فقط می تونستم سنگ صبورش باشم. نمی تونستم هیچ کاری برای تسکینش انجام بدم.

این روزا حسابی از خودم متنفر شده بودم. یک، بعد از اتفاقی که بین منو ساره افتاد. و دو از این که هیچ دوستی به بی معرفتی من نمی تونست باشه.

توی همین حال و هوا بودم که نفس وارد اتاق شد. با سر اشاره زدم بیاد کنارم.اونم تعجب کرده بود، از این نگاه های گاه و بی گاهم. آره می خواستم خطوط چهرشو از حفظ کنم.

اومد و من دستشو گرفتم. دستای ظریفش، توی دستای مردونه و بزرگم گم شده بود. قلبش تند می زد و می تونستم به وضوح تپش قلبشو بشنوم.

کلید برق بالا سرم بود. خاموشش کردم و سر نفس و روی قلبم گذاشتم. می خواستم برای آخرین شب، توی اغوش من و با صدای لالایی قلبم به خواب بره.

پتو رو روی هر دو مون کشیدم و به سقف خیره شدم. دستمو توی موهای ابریشمیش فرو کردم. این همون موهایی بود که اول قلبمو به تپش انداخته بود. انقدر نوازشش کردم که صدای آروم نفساش بهم فهموند به خواب رفته. سرمو پایین بردم و روی موهایش ب\*و\*س\*ه زدم، آروم زمزمه کردم:منو ببخش.

+++++

هاج و واج به روبه روش خیره شده بود.

باور نمی کرد.

با تته پته و همون ناباوری گفت:ایلیا، تو..

لبخند زدم. نمی دونستم چرا قلبم کمی به آرامش رسیده بود. آره خوشحال بودم.

تنها کاری که، بهش افتخار کرده بودم و انجام داده بودم و این دستپاچگی نفس برام خیلی لذت بخش بود.

+آره، درسته، اومدیم تا من رضایت بدم.

و تو دلم ادامه دادم، این همون خبر خوشحال کننده ای بود که بهت قولشو داده بودم و تو باور نمی کردی. به گریه افتاد. هاج و واج خیره ش شدم. چرا گریه می کرد؟ هول شدم.

+چییه؟ چی شده؟

با همون حق، حق و بریده بریده گفت: باورم نمی شه ایلیا، راست می گی؟ یعنی این یه رویا نیست. از ته دل خندیدم.

خوشحال شدم که گریه هاش از روی خوشحالیشه.

منم خوشحال شدم

+نه عزیز، تو خواب و خیال نیستی همه چی واقعیه.

می خوام رضایت بدم و..

نمی دونستم چطوری بگم. ولی باید می گفتم. از صبح که بیدار شده بودم، ساره منو کشته بود. مجبور بودیم صیغه رو فسخ کنیم. سعی کردم محکم باشم. بدون این که به چشمش نگاه کنم گفتم: و بعد می ریم و صیغه رو فسخ می کنیم.

نیم نگاهی به صورت بهت زدش انداختم و بعد بدون این که به دلش که مطمئن بودم، شکسته شده توجهی کنم دستشو کشیدم و به راه افتادیم.

کارا با هر مشقت و اعصاب خردی که بود تموم شد و من از قصاص صرف نظر کردم. تو نگاه نفس هم زمان هم خوشحالی بود و هم ناراحتی. می دونستم برای چی ناراحته. اون دوستم داشت و خیلی وقته فهمیده بودم اما نمی تونستم کاری برای این دوست داشتن بکنم. من ساره رو می خواستم و دوستش داشتم به همون مقدار که نفس دوستم داشت و صد در صد امیال و آرزوهای خودم خیلی پر اهمیت تر بود. در هر حال اینم سر نوشت و عاقبت زندگی کوتاه ما بود که باید توی این نقطه تموم می شد.

به محضر رفتیم و صیغه رو هم فسخ کردیم. نفس نگام نمی کرد از همون موقع که تصمیممو بهش گفتم حرف هم نزده بود. غصه خوردم ولی کاری نکردم. منی که نمی تونستم از درد و ناراحتی هیچ کس راحت رد بشم حالا این جور شده بودم. اره خودخواه شده بودم.

جلوی محضرایستادیم. بهش خیره شدم. برام سخت بود خدا حافظی. آره سخت بود.

+خب دیگه راه ما هم از هم جدا شد. می دونم این چند وقت که پیش من بودی حسابی اذیت شدی، من خیلی آزارت دادم. اما خب امیدوارم بتونی درکم کنی و اگه شد یه روز منو ببخشی. اون رفتارها به نظرم به جا و حق

بود. مرگ پدر خیلی سخته. فکر کنم بدونی که چقدر سخته این چند وقت که پیشم بودی با عذاب و کابوس این که پدر تو از دست بدی زندگی کردی. اما حالا این نقطه دیگه آخر زندگی کوتاه ماست.

دیگه نمی دونستم چی بگم؟ از هرچی نصفه و نیمه و آشفته حرف زده بودم و الان دیگه کم آورده بودم. هم تمام انرژیم به خاطر این که سعی می کردم محکم باشم گرفته شده بود. اونم همچنان سرش پایین بود.

حرف آخرم زدم: من جایی کار دارم. اوم این که برو خونه و همه وسایلتو جمع کن.

برو خونتون، بالاخره از دست من راحت شدی. به نفس راحت بکش، پدرتم که داره می آد.

سرشو بالا آورد.

و با چشمای اشکی گفت: حلالتم کردم ایلیا.

لبخند تلخی زد و ادامه داد: برات آرزوی خوشبختی می کنم.

دیگه چیزی نگفت و خیره م شد.

انگار داشت با نگاهش برای آخرین بار ازم خداحافظی می کرد.

آخرم من نتونستم دووم بیارم و سرمو پایین انداختم. حرفی نداشتم که بزنم. هه می گفتم انشاءالله توام خوشبخت بشی؟ خیلی مزخرف و بی معنی نبود؟

اگر تو بگویی برمی گردی

ولی می دونستم فقط یه آرزوی دور و درازه.

چرا گریه م بند نمی اومد؟ خدایا التماس می کنم از دلم بیرونش کن. التماس می کنم. با هر سختی و دلتنگی ای که بود از خونه دل کندم و خارج شدم. این خونه رو دوست داشتم. نه بزرگ بود، نه خیلی خیلی قشنگ بود. به خاطر صاحبش دوستش داشتم. همون طور که صاحبشو دوست داشتم.

آهی کشیدم و قدمامو تند تر برداشتم تا دور بشم از این همه خاطره که منو داشت از بین می برد.

+++++

ایلیا:

ساره از گردنم آویزون شده بود و به شدت خوشحال بود. منم نمی تونستم لبخندمو از روی صورت جمع کنم. عاشقا همین بودن. هنوز اون ناراحتی ته دلم بیداد می کرد، اما سعی می کردم بهش فکر نکنم و خودمو بیخیال نشون بدم.

در آخر زندگی ما جدا شده بود و من وقتی شب به خونه برم، نفسی رو اون جا نخواهم دید. اونم حالی شبیه حال من داشت. خوشحال از اعدام نشدن بابا و ناراحت از بخت تیره من.

—وای ایلیا جونم تو محشری عزیزم.

به لبخند اکتفا کردم.

گفت: باید به بابا نشونت بدم. مطمئنم ازت خوشش میاد.

تو دلم امیدوار می گفتم.

+خدا کنه.

—وا شک داری عشقم؟ من بهت اطمینان می دم عاشقت بشه حالا ببین.

چیزی نگفتم و اون تلفنشو برداشت.

—خب وقتشه زنگ بزنی به بابا.

با چشمای گشاد شده خیره نگاش کردم. چرا داشت این همه عجله به خرج می داد؟

دستشو گرفتم: چرا انقدر عجله ای داری کارا رو پیش می بری؟ بذار عرقم خشک بشه بعد.

پشت چشمی نازک کرد: وای ایلیا، چرا انقدر بی ذوقی؟ اون مانع سمج(نفس) بالاخره از بینمون برداشته شد، بابا

خلاص شدیم. حالا هم که داریم بهم می رسیدم تو داری تاچه بالا می ذاری؟

طرز حرف زدنشو به هیچ وجه دوست نداشتم. بیچاره نفس کی این جوری با من برخورد می کرد؟ ابروم ناخودآگاه بالا پرید. من چرا داشتم این دو تا رو با هم مقایسه می کردم؟ خدا به دادم برسه.

زنگ زد و شروع به حرف زدن کرد. من که انگار کر شده بودم و هیچی نمی شنیدم. تمام فکر و ذکرم پیش کسی بود که دیگه نبود. هه!

تلفنو قطع کرد: حله گفت بریم پیشش.

بازم تعجب. چه بابای اپن مایندی داشت!

تا حالا از نزدیک همچین خانواده ای ندیده بودم ولی الان داشتم با یه کدوم از اونا وصلت می کنم.

واقعا چه سرنوشتی.

+++++

همه چیز سریع تر اون چیزی که فکر می کردم پیش رفته بود. این چند ماه همش تو هول و ولای عروسی بودم.

آره درسته عروسی منو ساره بعد از اونم که قرار بود از ایران بریم.

خونه رو برای جشن عروسی فروخته بودم با این که هنوزم قسطای بانک مونده بود و روی گردنم سنگینی می کرد

خونه هم که قرار بود تو همون خونه ساره که با هم بودیم زندگی کنیم. من راضی نبودم، اما مجبور بودم.

بدون خونه که نمی تونستیم توی کوچه زندگی کنیم. هه! مسخره ست از الان شدم جیره گیر زنم. تو خونه ی زنم باید زندگی کنم. به معنای واقعی کلمه افتضاح. پیش خود ساره زندگی می کردم.

درسته جشن عروسی نگرفته بودیم اما دیگه مانعی بینمون قرار نگرفته بود، که جدا از هم زندگی کنیم.

دیگه حتی خانوادمم پیشم نبودن.

فقط قرار شده بود چند تا از دوستای من که کم هم بودن تو جشن شرکت کنن و خانواده تقریبا پر جمعیت ساره.

پدرش خیلی ریلکس با دوستی منو ساره بر خورد کرده بود و انگار اصلا براش مهم نیست.

روی مبل نشسته بودم و تلویزیون نگاه می کردم که ساره از تو آشپزخونه بیرون اومد. پیرهن حریر بنفش رنگی که تا بالای زانوش بود پوشیده بود و موهاشم پشت سرش گوجه کرده بود. نیم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و به سمت گوشیش که روی میز گوشه سالن بود رفت. بعد از قرار ازدواجمون انگار که اون همه ذوق شوقش، فروکش کرده بود.

در حالی مثلا سعی می کرد، خودشو مثل قدیم نشون بده، اما من متوجه بودم که همش فقط تظاهره. شایدم فقط داشتم منفی بافی می کردم. خدا می دونه تو دلش چی می گذره.

رو کاناپه مقابلم نشست و با گوشیش مشغول شد. انقدر سرگرم بود، که حواسش به من نبود، که دارم دو ساعت نگاهش می کنم. معلوم بود داره SMS میده و ابرو هاش هم عمیقا تو هم بود و معلوم بود افکارش آشفته ست.

حیف اهلش نبودم، وگرنه می رفتم و گوشیشو از دستش می کشیدم تا بفهمم این همه اخم واسه چیه؟ چی داره می بینه، یا چی می خونه که این جووری عمیق اخم کرده.

بیخیال شدم و به تلویزیون و برنامه مزخرفش که در حال پخش بود، خیره شدم.

+++++

امروز روز عروسیمون بود. من که خودم آرایشگاه رفته بودم برای کوتاهی موهام و اصلاح و باقی کار ها، حالا هم قرار بود ، دنبال ساره برم. رفتم دنبالش و وقتی دیدمش، دهنم باز موند. فوق العاده خوشگل شده بود و حسابی با دین و ایمون من بازی می کرد. دوست داشتم همون جا بغلش کنم و از ته دل توی بغلم، فشارش بدم. دستمو جلو بردم و دست ظریفشو توی دستم گرفتم. لبخندی لب های رژ خورده قرمزشو از هم باز کرد و با من همراه شد.

به حرفای فیلمبردار عمل می کردیم و اون جوری که اونا ازمون، می خواستن شروع به حرکت کردیم. در ماشین سیاه رنگ، ساره رو باز کردم و با لبخند منتظر شدم سوار بشه. جوابم با لبخند پاسخ داده شد و بعد هم ساره سوار ماشین شد. قرار بود بریم، آتلیه و عکس بگیریم. خدا رو شکر پول اینو خودم تونسته بودم بدم و دیگه مدیون ساره نشده بودم! خیلی حس، بدیه احساس این که، فکر کنی سرباری و اویزون کسی.

ماشینو به حرکت در آوردم و تقریباً ویراژ دادم. با هم درباره همه چی حرف زدیم. بچه های آیندمون، اسماشون و کلا هرچی که می شه فکرشو کرد.

زندگی برای اولین بار بود، که منو ریشخند، نکرده بود و یه جورایی حالا داشت لبخند شیرینی هم بهم می زد.

و من دوست نداشتم این شادی و خوشحالی به این زودیا تموم بشه. لبخند از روی لبمون پاک نمی شد.

به آتلیه رسیدیم و به گفته عکاس، شروع به ژست گرفتن کردیم. یه ژستایی که معلوم نبود، از کجا به ذهن این عکاس بالا شهری رسیده. پوفی کشیدم و درحالی که عرق کرده بودم و به شدت گرم شده بود، همه اون ژستا رو می گرفتم. با هر مکفاتی که بود تموم شد و خودمونو به باغ که عروسی در اون برگزار می شد رساندیم.

—وای عزیزم باورم نمی شه چند دقیقه دیگه بهم پیوند می خوریم.

حرفش به دلم نشست و در حالی که لبخند زنان، دستشو با انگشت اشارم نوازش می کردم گفتم: منم خوشحالم گلم.

—نه، نه مطمئن باش، به خوشحالی من نمی رسه.

+باشه، خانم خوشحال، قبول، تو از من خوشحال تری.

قهقهه ای زد و با کف دستش کمرم و نوازش کرد: چه سریع تسلیم شدی آقا ایلیا!

لبخند زدم و گفتم: مگه می شه در مقابل خانم خوشگلم تسلیم نشم؟ تو همیشه منو از رو می بری.

—قربون آقای خودم برم من.

+خدا نکنه عزیزم.

به حرفم لبخندی زد و چیزی نگفت.

تا رسیدیم، آن چنان شلوغ شد که انگار کی اومده.

خندم گرفت، زخم انقدر طرفدار داشت من نمی دونستم؟ خوبه حداقل محبوب بود.

به سمت جایگاه عروس داماد، رفتیم و نشستیم. هنوز ننشسته بودیم دو تا دختر هم سن و سال، ساره به سمتون اومدن.

یکیشون قدبلند و توپر بود و لباس آبی رنگی که خیلی هم کوتاه بود پوشیده بود و اون یکی هم درست برعکس همراش قد کوتاه و ریزه میزه بود. چهره با نمکی داشت و لباسشم به مراتب پوشیده تر و خیلی به نظر من البته قشنگ تر از همراش بود

آره اومدن و شروع کردن سلام و احوال پرسی

قد بلنده: سلام بر عروس و دوماد خوشبخت. خوبین؟

+تشکر خانم.

قد کوتاه: ساره جون شوهر خوشگلی گيرت اومده ها.

با دهن باز نگاهش کردم. واقعا وقیح بود و حرفش صدبرابر وقیحانه تر.

ساره: پس چی فکر کردی، شیرین خانم، من شکارچی ماهری ام.

پس اسم این خانم پررو شیرین بود. اتفاقا بر عکس اسمش اصلا شیرین نبود و بیشتر، تلخ و نچسب می اومد. بعد از اون حرفش کلا به این نتیجه رسیدم، که هیچ وقت نباید از روی ظاهر یه نفر و قضاوت کرد.

شیرین: آقا دوماد، پاشید عکس بگیریم با هم.

بغل دستیش سقلمه ای به پهلوئی دخترک زد و گفت: شاید دوست نداشته باشه، خودش و زنش باهامون عکس بندازه.

ساره: نه بابا امل که نیست نذاره، اگر این جور بود، تو این عروسی قاطی من باید با چادر چاقچور اینجا می شستم.

ابروش و بالا انداخت و بدون این که، به من فرصت حرف زدن بده بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد. هه! غیرت داشتن پیش همچین، آدمایی یعنی امل بودن.

می خواستم به تموم حرفای ساره اعتراض کنم، ولی حیف که اصلا حال و حوصله جنگ و دعوا رو تو شب عروسیم نداشتم و دوست نداشتم شب عروسی بینمون کدورتی پیش بیاد. والا همین اول کار که نمی تونستیم جنگ و دعوا رو شروع کنیم.

دخترها هم بغل دستمون اومدن و خر دختری که داشت از روبه رومون می اومد گرفتن و ازش خواستن، با دوربین، دیجیتالی و حسابیشون ازمون عکس بگیره دختر هم قبول کرد. شیرین و دوستش، که هنوز رابطه فامیلیشونو با ساره نمی دونستم شروع کردن ژست گرفتن و دختره هم عکس می گرفت. منم که مثل مجسمه ایستاده، بودم و هیچی نمی گفتم تا خودشون از رو برن و بس کنن.

پاشد و حوله رو از دور تنش باز کرد و لباساشو پوشید. آرایش هم کرد و بعد به سمت من اومد. در همون حال گفت: بریم بیرون؟ حوصله م خیلی سر رفته.

+تا همین دو ساعت پیش که بیرون بودیم

اخم کرد و با لحن همیشگی ش گفت:خب حوصله م سر رفته،چیکار کنم هان؟می خوای خودم تنهایی برم؟

آب دهنمو قورت دادم و به خاطر این لحن بد اخم کردم.نمی دونم چرا نمی خواست خودشو عوض کنه.

+اصلا از طرز حرف زدنت خوشم نمیادا. خواست باشه چطوری با من حرف می زنی.

دستشو به کمر زد و شاکی گفت:من همینم. همــــــــــــــــــــین اگه خیلی خوشت نمی اومد می خواستی باهام ازدواج نکنی. واست فرش قرمز که پهن نکرده بودم.

شدم اسفند روی آتیش،انقدر عصبی شدم که حد و اندازه نداشت. از جام بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم.

+این چه طرز حرف زدنه؟جلوت کوتاه میام هوا برت نداره ها.

برو بابایی گفت و ادامه داد:اصلا به درک خودم میرم تو هم بشین همین جا و سماق بمک.

با نفسای بلندی که می کشیدم سعی کردم خودمو آرام کنم و موفق هم بودم. دوست نداشتم حداقل تو ماه غسل دعوا پیش بیاد و زهرش بشه. باید بعد از این که ماه غسل و این سفر تموم شد به طور جدی با ساره در این باره صحبت می کردم.

به خاطر همین گفتم:ساره صبر کن.منم میام.

پشت چشمی برام نازک کرد و درحالی که به سمت لباسای بیرون ش که آویزون شده بود می رفت گفت:هر جور میلته ایلیا.

لبامو روی هم فشار دادم و منم شروع به لباس پوشیدن کردم.اون روز علیرغم دعوای اولمون خیلی بهمون خوش گذشت و دیگه تنشی بینمون اتفاق نیوفتاد. رفتیم شهربازی، جنگل، دریا و در آخر هم با رستوران روزمون خاتمه پیدا کرد.

++++++

از زبان نفس

بابا قرار بود امروز از زندان آزاد بشه و من نمی تونستم خوشحالیم رو توصیف کنم.

نه تنها من از ذوق نمی تونستم رو پاهای خودم بایستم بلکه نیاز و مامان هم این طور بودن.

مامان که اصلا باورش نمی شد،قراره بابا از زندان آزاد بشه و همش هم می گفت

—وای نفس یعنی واقعا بابات داره آزاد می شه؟؟من که باورم نمی شه.



با ذوق خندیدم: آره مامان جونم، به خدا که همش واقعیته و ما هم خواب نیست، بابا جونم داره آزاد می شه.

نیاز: به خدا آجی به مامان حق می دم که باور نکنه. خود منم اصلا باورم نمیشه.

دوباره خندیدم و به در زندان خیره شدم.

امروز عجیب خوش خنده شده بودم.

صدای نگران مامان به گوش رسید: نیاز، نفس لو نمیدینا. بابات نباید بفهمه که چطوری آزاد شده.

نیاز: وای مامان کشتی مارو می دونی این چندمین باره که این حرفو می زنی؟ با بچه های دو ساله که طرف نیستی، بخدا لو نمی دیم. خیالت راحتت.

منم با نیاز هم عقیده بودم.

این حرف و از خونه تا این جا هزار بار تکرار کرده بود و منو نیاز و کلافه کرده بود.

آخرش می ترسیدم خودش بی دقتی، کنه و ما رو لو بده.

+++++

مامان، مثل پروانه دور بابا می گشت و ازش پذیرایی می کرد.

منو نیاز هم به کاراش که توام با دستپاچگی و خوشحالی بود، می خندیدم و سر تکون می دادیم.

بابای عزیزم خوشحال بود، این اولین خوشحالی من بعد از مرگ پدر ایلیا بود.

یاد ایلیا تمام فکر و ذهنم و تسخیر کرد.

ایلیا چرا ترکم کردی؟ هیچ وقت نفهمیدم چرا با اون عجله و هول هولی همه چیزو تموم کرده و برای همیشه رفت.

بابا: دخترای گلم چی کار می کنن؟ بیاید نزدیک تر ببینمتون نمی دونید چقدر دلتنگتون بودم.

نیاز: ما هم دلتنگتون بودیم بابا جونم.

بعد از اتمام حرفش رفت و نزدیک ترین جا بغل دست بابا که توی همین چند وقتتو زندان انگار ده سال پیر تر شده بود نشست.

+آره بابا جون ما هم دلتنگت بودیم.

لبخند مهربونی زد و بهم اشاره کرد پیشش برم.

رفتم و اون هم پیشونیم و بوسید.

مامان هم چایی آورد و به همه تعارف کرد.

در آخر نزدیک ما و پیش ما نشست.

مامان: آقا، می بینی تو رو خدا؟ اینا نشستن و من باید دولا راست بشم.

همه اینا رو با شوخی و خنده می گفت و ما رو هم به خنده انداخت.

حرف بابا باعث شد خندمون بیشتر بشه: والا تربیت توان دیگه!!! من که دخالتی نداشتم توی این مورد.

مامان الکی چشم غره رفت: خوشم باشه، حالا دیگه همه چیزو می اندازی گردن من؟؟

همین جوری با هم دیگه کل کل می کردن که الناز وسط حرفشون پرید: آقا منو نفس اشتباه کردیم. به خدا الان

نفس پا می شه غذا درست می کنه

شما باهم دعوا نکنین.

+بچه پرو چرا از من مایه می ذاری؟؟!!! گه راست می گی خودت پاشو درست کن

دیگه با این حرف جمع ترکید.

خلاصه اون روز به خنده و شوخی گذشت و کسی هم به قول مامان سوتی نداد و قضیه من و ایلیا لو نرفت.

---

چند ماه بعد

از زبان ایلیا

باورم نمی شد. چندمین بار بود که نامه رو خونده بودم از دستم دیگه در رفته بود.

نه حتما یه شوخیه مسخره ست.

اما کلمات اون قدر بد بهم دهن کجی می کردن که نمی تونست فقط یه شوخی باشه.

با عصبانیت مشتم و محکم به آینه کوبوندم و فریاد زدم: دروغه لعنتی. همه چی یه دروغ خیلی بزرگه.

به سوزش دستم بی توجه بودم.

در اصل سوزش قلبم از سوزش دستم خیلی بیشتر بود.

دوباره کاغذ سفید و تا خورده رو بالا آوردم و شروع کردم به خوندن: سلام ایلیا جان، الان که این نامه رو می

خونی من فرسنگ ها ازت دورم. حتما تعجب کردی نه؟! اما لازم نیست الان برات همه چیزو مشخص می کنم.

من از بچگی پر بودم از حسرت و عقده. بابا همیشه منو تو هر چیزی که دوست داشتم و خلاصه هر کاری که می خواستم بکنم سرکوب می کرد. من از همون موقع دوست داشتم از بابایی که بی تفاوت و در عین حال در همه تصمیمای من دخالت می کنه دور بشم. اما حیف که قدرت و توان فرار کردنم از من سلب شده بود. من با این چیزا بزرگ شدم.

یه جورایی تو پوسته ظاهری منو می دیدی و هیچ وقت نفهمیدی در درون من چی می گذره. خب دیگه سرتو درد نمیارم. به اضافه این که مطمئنا این چیزا زیاد هم برات اهمیت نداره و خب حق هم داری. بذار فقط جریان خودمون و برات تعریف کنم تا اذیت نشی. منو عشقم خیلی وقته که تصمیم به رفتن داریم.

اما بابام زیر بار نمی رفت و به ازدواجمون راضی نمی شد تا ما هم راحت از این جا بریم. پاشو کرده بود توی کفش که من از این پسر خوشم نیاد و اگه باهش ازدواج کنی ارث بهت نمی رسه. می بینی باز هم منو عذاب داد. مثل همیشه. آخه می گفت هر کی جز اون پسر باشه رو قبول می کنم و همون دقیقه هم نصف ارثتو به نامت می زنم.

با قهر و دعوا اون روز تموم شد و منو مهران یواشکی همدیگرو ملاقات می کردیم و در همون حال هم به فکر یه نقشه بودیم. تا این که تو اون مهمونی با تو آشنا شدم. از سرو روت سادگی می بارید همون دقیقه یه فکری به ذهنم خطور کرد و به اجراش در آوردم.

بماند که با کلی عذاب مهران راضی شد با تو ازدواج کنم.

ولی بالاخره اون همه عذاب ثمره داد و من به ارثم رسیدم.

ارثی که تا آخر عمرم منو تامین نگه می داشت.

در آخر هم امروز کارامون جور شده و و با هم از ایران داریم می ریم.

فقط می خوام ازت عذر خواهی کنم که باهات بد حرف می زدم و با بعضی کارام عذابت می دادم.

همش به خاطر فشاری که روم بود. این عکس العملا رو از خودم نشون می دادم.

و در آخر این که، بهتره غیابی طلاقم بدی، این مورد و به اضافه این که کارای ثبت سند این خونه به نامت رو وکیلیم انجام می ده.

کمترین کاری که می تونستم برات انجام بدم زدن سند این خونه به نامت بود.

اوم دیگه حرفی ندارم بزخم جز این که خوشبخت بشی.

با عصبانیت نامه رو ریز ریز کردم و فریاد زدم. از ته دلم. نزدیک بود حنجره ام پاره بشه. اونقدر شدت این فریاد بالا و زیاد بود. چشمم به مشت خونیم افتاد. چند تیکه شیشه هم بهم دهن کجی می کردن و نمی دونستم چیکار کنم. خدایا چرا باهام این طوری تا کردی؟

توی همین حال افتضاح غوطه ور بود که چشمم به عکس سیاه و سفید ساره افتاد. به طرف عکس حمله ور شدم و پوسترو ریز ریزش کردم. در آخر هم انرژیم تحلیل رفت و با حال نزار روی سرامیکا نشستم.

راست می گفت، من ساده بودم. منی که برای نفس یه هیولا بودم و خیره سرم مثلا زرنگی کرده بودم. حالا از یه مار افعی خوش خط و خال نیش خورده بودم. واقعا همینه که می گن، دنیا دار مکافات همنه.

دل نفسو شکستم و خدا هم همون جور تو کاسه م گذاشت و حالمو گرفت. حقمه! تاوان دل شکستن همینه. بلند شدم. خود کرده را تدبیر نیست. حقم بود همه این چیزا حقم بود.

جلوی ایینه ایستادم و به خودم پوز خند زدم. انگار که داشتم خودمو مسخره می کردم. واقعا حالم جای تاسف داشت؛ نه مسخره کردن.

رفتم تو آشپزخونه، می دونستم اگه به خواب نرم حتما یه بلایی سر خودم میارم اونم به خاطر یه آدمی که مفت نمی ارزید.

قرص خواب اورو بدون آب بلعیدم و تلخیشو که شده بود مثل تلخی زندگی خودم به جون خریدم. این خواب آور به قدری قوی بود که می دونستم فیل م از پا در میاره من که هیچ بودم.

دراز کشیدم. همه چی از جلوی چشمم رد می شد. زندگی با نفس، بعدش با ساره. شروع کرده بودم به مقایسه کردنشون با هم دیگه. حالا که فکر می کنم نفس در مقابل ساره یه فرشته ی تمام عیار بود. آره فرشته ای که من قدر ندونستم و خودم با دستای خودم از دستش دادم.

یه شعر به ذهنم اومد واقعا که به درد من می خورد. به درد حال و روزم. با صدای گرفته شروع کردم به زمزمه کردن شعری که چند وقت پیش سرسری ازش گذشته بودم و الان خوب درکش می کردم.

یک روز تو زندگی بودی

همین جا رو به روم بودی

اما آرزوم نبودی

فکر می کردم از آسمون

باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم  
یک اشتباهی کردم و  
دل تو رو شکستم  
نمی بخشم خودمو  
حالا پشیمون شدمو  
می خوام تو باشی پیشمو  
حق داری که نبخشیم.  
شرمنده تم که ستاره داشتمو  
دنبال اون می گشتمو  
شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم.  
ستاره بود تو مشتمو  
تکیه می داد به پشتمو احساسشو می کشتمو  
احساستو می کشتم.  
یک روز تو زندگی بودی  
همین جا رو به روم بودی  
اما آرزوم نبود  
فکر می کردم از آسمون  
باید بیاد یه روزی اون  
تا آرزوم بشه تموم  
یک اشتباهی کردم و  
دل تو رو شکستم  
نمی بخشم خودمو  
حالا پشیمون شدمو

می‌خوام تو باشی پیشمو

حق داری که نبخشیم.

شرمنده‌تم که ستاره داشتمو

دنبال اون می‌گشتمو

شاکی از این بودم که من ستاره‌ای ندارم.

ستاره بود تو مشتمو

تکیه می‌داد به پشتمو احساسشو می‌گشتمو

احساستو می‌گشتم

اون قدر این شعرو زمزمه کردم و اشک ریختم که نفهمیدم کی به خواب رفتم.

---

از زبان نفس:

مثل چی دنبال‌کار می‌گشتم ولی مگه با یه دیپلم انسانی، می‌شد کار پیدا کرد.

خدا یا دیگه خسته شده بودم و از خستگی رو پا بند نبودم.

پوفی کشیدم و سوار اتوبوس شدم.

دیگه نمی‌تونستم دنبال‌کار بگردم از صبح تو بیرون بودم تا الان.

دیگه از نفس افتاده بودم.

خسته و کوفته به خونه رسیدم.

مامان درو برام باز کرد: سلام عزیزم.

+سلام مامان جون.

مامان: نگاهش کن تو رو خدا از نفس افتادی که.

رفتم توی حیاط

+آره به خدا. نمی‌دونم که چقدر پیاده راه رفتم.

—الهی عزیزم. بیا برات شربت درست کنم هوا حسابی گرمه حسابی تو این گرما می چسبه با خوشحالی سر تکون دادم و باهم وارد خونه شدیم.

نیاز بدو ورودم بهم سلام و خسته نباشید گفت.

+زنده باشی عزیزم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

+مامان خسته شدم به خدا می بینی که چند روزه در به در دنبال کارم.

جور نمی شه انگار که همه ی شغلا پر شدن و جایی برای من بیچاره نیست.

مامان شربت به دست پیش من که خودم و با لبه شالم باد می زدم نشست و گفت: عیب نداره عزیزم، اصلا همون بهتر، که کار پیدا نکنی. به خدا چون بابات از ته دل ناراضیه این جور می داره می شه هـا.

تو هم از خیرش بگذر مامان جان.

پوفی کشیدم.

من موندم چرا ایناراضی نمی شدن و از همه مهم تر اصلا به این خرافات اهمیت نمی دادم.

یعنی چی این که، چون از ته دل رضایت نداده من نتونستم کار پیدا کنم؟

واقعا حرف مسخره ای بود.

سرمو محکم تکون دادم و شربتمو سر کشیدم.

داشتم شربت آلبیمو می خوردم، که تلفنم زنگ خورد.

دنبالش گشتم و در آخر تو جیب مانتوم پیداش کردم.

بیخیال به صفحه گوشی زل زدم.

اما بعد چشمم تا آخرش گشاد شد.

یعنی چی؟؟ لابد من خوابم.

اینا همش یه رویا.

انقدر توی این چند ماه بهش فکر کردم که توهم زدم.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دوباره بازش کردم اما نه انگار همه چیز واقعی بود و من توهم نزدم.

آب دهنم خشک شده بود و حسابی هول شده بودم.

ایلیا چی کار می تونست با من داشته باشه؟؟

مامان به شونه م زد.

— تو کجا سیر می کنی؟؟ این یارو خودشو کشت جواب بده.

نگام به چشمای نیاز افتاد که با کنجکاوی به من و حرکاتم نگاه می کرد.

مشکوک شده بود.

تا بلند شدم تلفن رو جواب بدم، گوشی قطع شد و بعد بلافاصله دوباره زنگ خورد.

هیچ فرضیه ای نمی تونستم برای دلیل زنگ زدن، ایلیا داشته باشم.

دکمه رنگ و رو رفته و سبز رنگ و فشاره دادم.

ایلیا: الو نفس.

چرا این قدر صداس گرفته بود؟؟!!

حس می کردم خیلی ناراحته.

جواب دادم: الو جانم؟

این جانم واقعا از دست خودم خارج بود.

آره پیش خودم نقشه کشیده بودم اگه زنگ زد، محلش ندم.

به خاطر عذابایی که بهم متحمل شد، منم عذابش بدم.

اون موقع خودم به سخره می گرفتم، که عجب دل خوشی دارم.

عمرا اگه ایلیا با من تماس بگیره و حتی بخواد باهام حرف بزنه.

چه برسه که من نقشه ام کشیدم حالش هم بگیرم.

اما این اتفاق افتاده بود.

ولی من هیچ کدوم از کارا و حرفایی که برنامه ریزی کردم و به زبون نیاوردم.

عوضش جوابش هم با مهربونی داده بودم.

واقعا عشق با آدم چیکارا که نمی کرد.



باعث می شد همیشه خدا پیش عشقت سر تعظیم فرود میاری.

—می خوام ببینمت.

دهنم باز موند.

می خواست منو ببینه؟؟ آخه چه دلیلی داشت.

ما دیگه هیچ صنمی باهم دیگه نداشتیم و این دیدار بی معنی ترین چیز توی دنیا بود.

از هول شدن زیاد به تته پته افتادم و گفتم: اوم، دلیلی نمی بینم ما بخوایم همدیگر و ملاقات کنیم.

صداش التماس گونه شد: نفس ازت خواهش می کنم. فقط نیم ساعت. خواهش می کنم.

مگه می شد عشقت، این طوری بهت خواهش کنه و تو بی تفاوت از پیشش بگذری.

با این می دونستم خودمم بیشتر برای دیدنش بعد از ۶ماه، هلاکم، اما دوستم نداشتم سریع قبول کنم تا هوا برش داره.

مکت کردم که مثلا در حال فکر کردنم.

در آخر هم دلم طاقت نیاورد، جواب نه بدم.

گفتم: باشه کجا؟

حس کردم با این حرفم خیلی خوشحال شد

—قربونت برم مرسی، بیا به آدرسی که برات اس ام اس می کنم.

باشه ای گفت و گوشی و قطع کردم.

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

وای خدا بعد این همه وقت دوری و دلتنگی می دونستم ایلیا رو ببینم.

و انگار که دنیا مو بهم دادن.

سریع وارد خونه شدم و همون موقع هم اس ام اسی اومد که آدرس فرستاده شده بود و ساعت قرار که دو ساعت دیگه بود.

ساعت قرار و که دیدم به هول و ولا افتادم و تند، تند لباس پوشیدم.

نیاز و مامان، هاج و واج به حرکات، شتاب زده و دستپاچه من خیره شده بودن.

در آخر هم مامان به خودش اومد و گفت: وا چرا دوباره داری آماده می شی؟؟ کجا می خوی بری نفس؟؟  
نمی دونستم چه جوابی بدم.

به خاطر همون گفتم؛ مامان تو رو خدا هیچی نپرس، خودمم هیچی نمی دونم.

— یعنی چی، دختر؟

+بذار برگردم همه چیو برات تعریف می کنم.

گفتم و بدون این که به مامان که دهنشو باز کرده بود و می خواست حرف بزنه فرصت بدم از خونه خارج شدم.

نفهمیدم چطور اون راه و طی کردم.

خوشحالیم قابل گفتن نبود.

به سر قرار که رسیدم، ایلیا ایستاده بود و با نوک کفشش، با سنگ روی آسفالت بازی می کرد.

سرشو بالا آورد، و منو که با دقت حرکاتشو زیر نظر داشتم دید.

با قدم های بلند به سمتم اومد و جلوم ایستاد.

خواستم حرفی بزنم، که یه دفعه منو تو آغوشش کشید.

چون پارک خلوت بود هیچ کس نبود تا این ابراز احساسات ایلیا رو ببینه.

دستم تو هوا معلق موند.

اینم به خاطر این حرکت ناگهانی و تعجب بیش از حدم بود.

ما بهم محرم نبود و گ\*ن\*ا\*ه بود، به خاطر همون خودم و به زور از آغوشش بیرون آوردم.

اخم کردم و گفتم: این حرکت چه معنی میده ها؟ در ضمن واسه چی می خواستی منو ببینی؟؟

عقب رفت و من تونستم یه دل سیر ببینمش.

شلوار کتون مشکی پوشیده بود با تیشرت آستین کوتاه، یاسی رنگ.

خیلی شیک تر از قبل شده بود.

— می خوام که.. اوم لعنتی چطوری بگم.

+اگه انقدر تو گفتنش تردید داری، نگو و بیش از اینم وقت منو تلف نکن. می خوام برم.

برگشتم تا مثلا برم که دستمو اسیر دستش کرد.

—نه، نه صبر کن می‌گم.

منتظر خیره ش شدم.

که چشماشو بست و تند گفت: باهام ازدواج می‌کنی.

توصیف کردن حال‌م خیلی سخته.

باهاش ازدواج کنم؟؟

حتما اشتباه شنیدم.

+چی گفتی؟

چشماشو باز کرد و بعداز مکث کوتاهی که فکر کنم داشت حرفاشو تو ذهنش جمع و جور می‌کرد گفت: دارم ازت خواستگاری می‌کنم. البته این که خواستگاری درست و حسابی نیست می‌دونم. ولی می‌خواستم اول تو خبر دار بشی.

می‌خوام به جورایی ازت اجازه بگیرم، حالا که باباتم از زندان آزاد شده به زمانی تعیین کنیم تا من همراه خانوادم به خواستگاریت پیام.

یعنی داشت واقعیتو می‌گفت؟؟

یا شایدم می‌خواست سرمو کلاه بذاره.

اما چشماش عجیب راست بودن گفته هاش و تایید می‌کردن.

هیچ وقت این که بیاد و بخواد باهاش ازدواج کنم و پیش بینی نمی‌کردم.

ذهنم به چند روز پیش رفت که بابا گفت آرزوی دیدن عروسی منو داره.

آرزوی دیدن عروسی، دختر ارشدشو.

چقدر خجالت کشیدم اون موقع.

می‌خواستم بگم بابا تو هیچ وقت، عروسی منو نمی‌بینی.

اما خب دلم نیومد ذوقش و کور کنم.

نه از دستم بر نمی‌اومد.

الان هم که در کمال ناباوری، آرزوش داشت به وقوع می‌پیوست.

واقعا هم خودم دلم به این ازدواج رضا بود و هم تردید داشتم.

راضی بودم برای این که هم ایلیا روعاشقانه دوست داشتم و هم این که کیسی برام پیدا نمی شد.

کی با من زن شده حاضر بود ازدواج کنه؟؟

با اطمینان جواب خودم رو دادم.

خب معلومه هیچ کس حاضر نبود.

خواستم جواب بدم که انگشت اشاره ش رو رو به روم گرفت و گفت: نه صبر کن بذار اول برات یه چیزی بگم، بعد از اون فکراتو بکن و جواب بده.

من ازدواج کردم. یادته سریع صیغه رو فسخ کردم؟؟ به خاطر این که با یکی بودم و قرار ازدواج باهاش گذاشته بودم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد: فکر می کردم عاشقشم گذشت به خاطر همون ولت کردم. با اون ازدواج کردم و نمی گم چی شد ولی بعد از چهار ماه زندگی، از هم جدا شدیم.

دو ماه تموم حسرت زندگی با تو رو خوردم.

همش با خودم در جنگ بودم.

یه لحظه ام از جلو چشم دور نمی شدی.

حالا فهمیدم که از اولم عاشق تو بودم.

اما با خودم لج می کردم.

به خاطر انتقام مسخره م.

حالا با این اوصاف.. برو فکر کن. ببین حاضری با منی که انقدر بد بودم. عذابت دادم و در آخر به خاطر یه آدم بی ارزش تو رو رها کردم.

ازدواج کنی؟

گفت و بدون که منتظر هر حرفی از طرف من باشه، از اون جا رفت.

قلبم شکسته بود از این که با من بوده و بهم خ\*\*ی\*\*ان\*ن\*ت می کرده.

بیشتر همین موضوع منو سوزونده بود، تا این که ازدواج کرده و بنا به هر دلایلی زنشو طلاق داده.

آه بلندی از درد قلبم کشیدم و سرم پایین انداختم.

انقدر با همون حالی، بی حالی راه رفتم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم.

مامان با دیدنم سالم و درک کرد و فقط به یه نگاه متعجب اکتفا کرد.

ازش خوشحال بودم که هیچی نپرسیده.

چون واقعا قادر به جواب دادن نبودم.

تو سرم پر از فکرای درهم و بر هم بود.

باید چی می گفتم؟؟

نمی دونستم.

یعنی می تونستم همه چیز و فراموش کنم و ببخشمش؟؟

نمی دونم.

+++++

یه هفته ی طاقت فرسا مثل برق و باد گذشته بود.

تصمیممو گرفته بودم.

سینمو جلو دادم و تلفن و دستم گرفتم.

با کلی مشورت و بالا پایین کردن این تصمیمو گرفته بودم.

شمارش و گرفتم.

یه بوق، دوبوق به سه نرسیده که صدای مردونه ش گوشمو نوازش داد.

گفتم: می خوام جواب خواستگاریتو بدم.

حس کردم صدایش هیجان زده شد: وای عزیزم راست می گی؟؟

+اره، گوش بگیر.

—: باشه، باشه.

ساکت شد و من شروع به حرف زدن کردم: من از اول عاشقت شدم.

از همون اول، شاید حماقت بود ولی نمی دونم چرا این حماقت رو کردم.

عاشقت شده بودم و خیلی دیر شده بود برای پشیمونی.

با آزارات، احساسمو تو خودم می کشتم. اما اونا بازم بی اجازه تو وجودم زنده می شدن، عشق به تو رو می گم. درسته از اون عشق اولیه خیلی کم شده و فاصله گرفتم. اما من دیگه دختر نیستم و مجبورم به ازدواج با تو. پس می تونی با خانواده ت به خواستگاری من بیای.

با خوشحالی فریاد زد: وای نفسس، نفسس. مطمئن باش هیچ وقت از ازدواج با من پشیمون نمی شی به خدا قسم که پشیمون نمی شی.

من تمام احساسمو به پات می ریزم.

می دونم با کلی دل نگرونی به خواستگاریم جواب مثبت دادی، اما من پشیمونت نمی کنم.

تو دلم امیدواری گفتم و به دیوار رو به روم خیره شدم.

پایان.....